

---

ستاره‌ها  
مسیر  
را  
نشانت می  
دهند

---

سرشناسه : ارجمندنیا، زهرا، ۱۳۷۴.  
Arjmandnia, Zahra  
عنوان و نام پدیدآور : ستاره‌ها مسیر را نشانند می‌دهند/ زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی.  
مشخصات نشر : تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ۶۷۰ ص.  
شابک : 978-622-6722-55-1  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع : Persian Fiction -- 20th century  
شناسه افزوده : غنی، فاطمه، ۱۳۷۶.  
رده بندی کنگره : PIR۸۳۳۴  
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲

۳

شماره کتابشناسی : ۷۵۰۸۲۱۱  
ملی  
وضعیت رکورد : فیا

# ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

زهرا ارجمندنیا  
فاطمه غنی



◆  
◆ **نام کتاب** ستاره‌ها مسیر را نشانت  
می‌دهند  
◆ **نویسنده** زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی  
◆ **ویراستار** علی شاهی  
◆ **حروفنگار** رقیه علوی یگانه  
◆ **نمونه خوان** بهاره ربیعی  
◆ **نوبت چاپ** اول، ۱۴۰۰  
◆ **تیراژ** ۳۳۰ نسخه  
◆ **چاپ** قشقایی  
◆ **شابک** ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۲۲-۵۵-۱  
◆ **ISBN** 978-622-6722-55-1  
◆ **قیمت** ۱۵۸,۰۰۰ تومان  
◆ **حق چاپ محفوظ است.**

◆  
◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری،  
شماره ۱۱۱  
تلفن: ۶۶۹۵۸۳۳۹-۶۶۹۷۸۵۸۲  
فروشگاه مرکزی: فلکه ی دوم تهرانپارس، خ جشنواره،

۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

شماره‌ی ۲۲۹.

تلفن: ۷۷۰۲۷۶۸-۷۷۳۱۶۱۱

پایگاه اینترنتی: [www.sedayemoaser.com](http://www.sedayemoaser.com)



تقدیم

مردم خوب و عزیز جازموریان

و

حامیان کمپین #جازموریان – تنها – نیست.





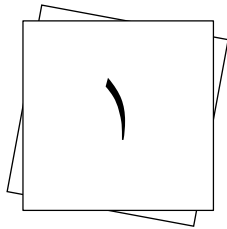
## مقدمه

- «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْقَةٍ أَمْشَاجٍ تَبْتَلِيهِ» (انسان/۲)  
«ما انسان را از نطفه‌ی مختلطی آفریدیم و او را می‌آزماییم.»  
- «أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»  
(عنکبوت/۲)  
«آیا مردم گمان می‌کنند به‌حال خود رها می‌شوند و آزمایش نخواهند شد؟»  
- «وَتَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَالْخَيْرِ فِتْنَةً» (انبیاء/۳۵)  
«و ما شما را با بدی‌ها و خوبی‌ها آزمایش می‌کنیم.»

\*\*\*

«می‌گویند آدم‌ها با آرزوهایشان آزمایش می‌شوند...  
درست می‌گویند!  
اما هرگز فراموش نکن، اگر تاریکی نباشد... هیچ ستاره‌ای نمی-  
درخشد!  
اگر حس کردی میان تاریکی‌های این راه گم شده‌ای، فقط  
کافیست به آسمان نگاه کنی!»  
ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند!





## تابلوی عشق

با نوک انگشتانم آرام برگ شمعدانی را لمس کردم.  
- یه کم زرد شده!

سرش را از کاغذ مقابلش بلند کرد و چشم به من دوخت،  
بعد هم نگاهش را تا روی گلدان شمعدانی امتداد داد.  
- پاییز و زمستون که میاد، جون از تن گل و گیاه می‌ره،  
فردا به آقامسلم می‌گم یه کود تقویتی خوب براشون بیاره!  
دست از لمس برگ شمعدانی کشیدم و چانه‌ام را روی  
زانویم گذاشتم. یک‌آن تصویر آقامسلم؛ درحالی‌که به گل-  
های مسجد محله رسیدگی می‌کرد، جلوی چشمانم جان  
گرفت و باعث شد سرم را تکان بدهم.  
- آقا جان!

نوع صدازدن و لحنم را می‌شناخت؛ برای همین بدون  
این‌که به من نگاه کند، زیر لب لاله‌الاله‌اللهی زمزمه کرد و به-  
کارش ادامه داد؛ از سماجتم کلافه شده بود.  
- خب آخه چرا مقاومت می‌کنی قربونت برم؟

سرش را بلند کرد و کلافه دستی به محاسن سفیدش  
کشید، سر قلمش را هم به ظرف دوات تکیه داد و کامل  
به سمت منی که از سه روز قبل ورد زبانم یک چیز شده بود،

۱۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
چرخید.

– چون اون تابلو برای کس دیگه‌ایه!  
می‌دانستم منظورش کیست. اگر برای کسی جز او بود  
که این میزان اصرار نمی‌کردم. ته دلم با تصور چشمان  
خاکستری جاخورده و عصبی‌اش از شادی لبریز شد و سعی  
کردم این احساس را در چهره‌ام بروز ندهم.  
– اون تابلو یادگار عشق شما و نرگسیه، باید به یکی از  
اهالی این خونه برسه!

– کیان جزء اهالی این خونه نیست؟  
لحن جدی و کمی تشرگونه‌اش باعث شد دست و پایم را  
جمع کنم. حرفم به مذاقش خوش نیامده بود و اگر از من  
می‌رنجید، دیگر دنیا را نمی‌خواستم.  
– هست آقا جان! هست... من فقط می‌گم شما می-  
تونید بعداً براش یه چیزی شبیه اون بنویسید؛ اما اون تابلو  
من و یاد نرگسی می‌ندازه، نده بهش!  
با انگشت وسط عینکش را لمس و نگاه عمیقی به من  
کرد. سرم را به زیر انداختم و خودم را با نخ پایین شلوارم  
مشغول کردم. دلم نمی‌خواست شرارت جاخوش کرده وسط  
چشمانم را ببیند. حرکتتم را که دید، نفس عمیقی کشید.

– حافظ! وظیفه‌ی تو دعاگفتن  
است و بسی

در بند آن نباش که نشنید یا  
شنید

به شعری که شبیه یک متلک بارم کرده بود، خندیدم و او  
هم سری تکان داد.

– برو شرتو کم کن بچه!  
آخرین ریسمانم را هم چنگ زدم.  
– تو رو به خاک نرگسی قسمتون بدم؟  
با حرص به پشتی قرمزرنگ پشتش تکیه داد و شربت  
زعفرانی را که مامان برایش در لیوان بلور ریخته بود،  
سرکشید، بعد هم لب زد: «چرا دوست داری عصبیش  
کنی؟»

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۱

خب، مثلاً عصبی می‌شد؛ کمی چشم تنگ می‌کرد و رگ‌هایش برآمده می‌شدند، بوی عطرش تند می‌شد و من کیف می‌کردم، به کجای این دنیا برمی‌خورد؟ باد میان موهای بازم پیچید، شبیه دخترک کولی و عاشقی که به معشوقه‌اش رسیده باشد.

– نمی‌خوام عصبی بشم، فقط حریص داشتن تابلوی عشق شمام!

دروغ هم نبود؛ هیچ‌کس نمی‌توانست علاقه‌ام به آن تابلو را انکار کند؛ اما خب... دلیل اصلی‌ام فقط اذیت کردن آن پسر مردم‌آزار بود. آقا جان بازهم دست به ریش‌هایش کشید، داشت نرم می‌شد!

– منو توی معذوریت نذار دختر!

منظورش از معذوریت، پیش‌نکشیدن اسم نرگی‌ام بود. لب‌هایم را به هم چسباندم و با چهره‌ی مظلومی نگاهش کردم. پریمه همیشه می‌گفت مظلوم‌نمایی در ذات خود جانورت نهادینه شده! نگاهم را که دید، ذکری گفت و دستش را تکان داد.

– برو تابلو رو بردار؛ اما... جواب پس دادن بهش با خودت! از جایم بلند شدم. تمام تلاشم را کردم که ذوقم را نشان ندهم؛ فقط وقتی به کنار آقا جان رسیدم، خم شدم و گوشه‌ی سرش را که از کلاه بیرون زده بود، محکم بوسیدم. زبانش غر زد و چشمانش برق...!

عصرها، همین‌که افتاب کمی خودش را کنار می‌کشید و ابر در آسمان پیدا می‌شد، آقا جان عادت داشت بساط نوشتنش را روی ایوان پهن کند! یک میز پایه‌کوتاه چوبی مقابلش قرار می‌داد که خودش سفارش داده بود برایش بسازند. روی میزش دوات و قلم‌هایش را می‌چید و بعد به-سراغ باغچه می‌رفت. به گل‌ها که آب می‌داد و بوی نم‌خاک همه‌جا را پر می‌کرد برمی‌گشت. روی تکه موکتی که مامان برایش انداخته بود، می‌نشست، میز را جلویش می‌کشید و بعد کارش را شروع می‌کرد! بیشتر اشعار حافظ را قلم می‌زد، گاهی هم سراغ غزلیات شمس و مولوی می‌رفت!

۱۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

عصرهایی که خانه بودم، زودتر از او به ایوان می‌رفتم. گوشه‌ترین قسمتش و در جوار گلدان‌های شمعدانی می‌نشستم و بعد به صدای بادی که میان برگ‌های درخت خرما می‌پیچید و با صدای قلم او آمیخته می‌شد، گوش می‌کردم!

آقا جان عادت داشت همیشه یک عبا روی شان‌اش بیندازد، یک کلاه سبز کوچک هم روی موهای سفیدش می‌گذاشت، سید نبود؛ اما همه در محله سید صدایش می‌کردند!

با لبخندی از این موافقت نصفه‌نیمه‌اش، او را در حیاط با میز و قلم و کاغذهایش تنها گذاشتم و در ورودی خانه را به جلو هول دادم. کسی در سالن به چشم نمی‌خورد. بابا به دنبال سایان تا دم مدرسه‌اش رفته و پریمه هنوز از دانشگاه برنگشته بود! ماما هم طبق معمول خودش را داخل آشپزخانه حبس کرده و صدای رادیوی کوچکش می‌آمد! عادت داشت وقت آشپزی به رادیو گوش کند و گه‌گاهی هم با ترانه‌های سنتی‌ای که پخش می‌کردند، لب‌خوانی می‌کرد!

به قدم‌هایم با هیجان سرعت دادم و در اتاق آقا جان را تا انتها باز کردم! تابلو دقیقاً در مرکز اتاق و بالای قاب عکس‌ها نصب شده بود! اتاقش با پشتی‌های سرخ و یک فرش دستباف پر شده بود، یک گوشه‌اش کتابخانه‌ی قدیمی و کوچکی قرار داشت و روی دیوارها با تابلوهای شعر خط خودش و قاب عکس، مزین شده بودند! پرده‌های اتاقش همیشه کشیده شده و روی سطح صاف کنار پنجره را از گلدان‌های کوچک و رنگی پر کرده بود!

جلوتر رفتم و دقیقاً درمقابل تابلو ایستادم. قدیمی‌بودنش از روی کاغذ کاهی زیر شیشه کاملاً مشخص بود! حکایت این تابلو را همه‌ی اهل خانه می‌دانستند. آقا جان وقتی از نرگسی بله را گرفته بود، این تابلو را نوشته و به‌عنوان اولین هدیه تقدیمش کرده بود!

با نگاه آرامم خطوط را نوازش کردم. هر کلمه‌ی این شعر،

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۳

عشیق بود و دلدادگی. هرطور فکر می‌کردم حقش نبود که به آن بشر دوپای بدون احساس می‌رسید! نفس عمیقی کشیدم و دستم را دراز کردم، روی پنجه‌های پایم بلند شدم و تابلو را برداشتم!

روی دیوار، قسمتی که تابلو آن‌جا بود، تفاوت رنگ قابل ملاحظه‌ای با قسمت‌های دیگر داشت. رنگش پررنگ‌تر و تمیزتر از قسمت‌های دیگر به نظر می‌رسید! حالا با نبود تابلو و رخ‌نمایی میخ بدقواره‌ای که سال‌ها آن را به دوش کشیده بود، انگار دیوار چیزی کم داشت! با آستین لباسم روی شیشه‌ی تابلو را دست کشیدم و بعد، شعرش را زمزمه کردم و انگار نفسم بوی بهار گرفت:

ماه اگر بی‌تو برآید به دو  
نیمش بززند

دولت احمدی و معجزه  
سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از  
شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و  
هم جانانی...

هروقت این شعر را می‌خواندم چیزی درون وجودم تکان می‌خورد. تابلو را به سینه‌ام چسباندم و از اتاق بیرون زدم! از هفت پله‌ای که قسمت سالن را از اتاق خواب‌ها جدا می‌کرد، بالا رفتم و وارد اتاق کوچکم شدم.

روی تخت نشسته و نگاهم را به دیوار دوختم. دلم می‌خواست تابلو را بالای تختم نصب کنم. نفس عمیقی کشیدم و محل مورد نظرم را بررسی کردم؛ بعد لیخند سرخوشانه‌ای زدم و خودم را از پشت روی تخت پرتاب کردم! به ماندن موهایم زیر تنم و فشاری که به کف سرم آمد هم توجهی نکردم. ذهنم سعی داشت عکس‌العملش را بسنجد؛ اما هیچ چیزی برای تصورکردن نداشت! غیرقابل پیش‌بینی‌ترین آدم روی این کره‌ی خاکی، خودش بود و لاغیر...

\*\*\*

۱۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– مرده‌شور این درس حسابرسی مدیریت پیشرفته رو ببرن! کلاً مرده‌شور هرچی حساب و کتاب و ریاضی و مشتقاتش رو ببرن.

عینک مطالعه‌ام را روی موهایم سُر دادم و نگاهم را از لپ‌تاپم جدا کردم، با پایم هم همزمان صندلی را چرخانده و رو به او که غر می‌زد و هنوز مقنعه‌اش را هم از سر درنیاورده بود، زمزمه کردم: «اگه این قدر بدت می‌اومد، چرا رفتی حسابداری خوندی؟»

محکم با دست به کف سرش کوبید.

– از بی‌شوهری، از بدبختی، از نفهمی. گفتم برم چهارتا کلاس سواد یاد بگیرم، پس فردا گفتن چرا شوهر نمی‌کنی، نگم خواستگار نیست، بگم دارم درس می‌خونم. دیگه چه می‌دونستم درد این ریاضی از درد ترشیدگی بدتره!

زیر خنده زدم و درحین تکان دادن سرم دوباره به طرف میز و لپ‌تاپ رویش چرخیدم.

– دیوونه‌ای پریمه‌ای، تو دیوونه‌ای! سر حرف مردم، فوق‌لیسانسم ادامه دادی؟

با لحن پرسوز و گدازی جوابم را داد.

– سر حرف مردم نشستم برای فوق‌خوندم، قبول شدم، تهش چی شد؟ مثل یه حیوون درازگوش توی دام افتادم. با لیسانس می‌تونستم کار کنم؛ اما عین مشنگا رفتم فوق‌خوندم و کلاس گذاشتم، فقط استادی دانشگاه! بیا... من اگه می‌دونستم این درساش این قدر غیرقابل‌فهمه، مگه مرض داشتم مثل تو ارشد بخونم.

با اخم‌هایی محو‌نگاهی به ایمیل جدیدم انداختم.

– منو قاطی نکن لطفاً، من برعکس تو از رشته‌م راضیم. سر بستن دهن مردمم ارشد نخوندم.

ندیدم چه کرد؛ اما پیش‌بینی این‌که دهانش را برایم کج کند، خیلی سخت نبود. با احساس نزدیک‌شدنش از ایمیلم خارج شدم و سایت موردنظرم را باز کردم. دقیق پشت سرم ایستاد و این‌بار با لحن جدی‌تری نجوا کرد: «سفارش جدید؟»



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۵

انگستانم را درهم پیچاندم تا قولنج‌شان را بگیرم. می-  
دانستم باید نزدیک به چهل دقیقه یک‌بند پای سیستم  
بنشینم تا بتوانم کار را تمام کنم. در همان حین هم برایش  
سر تکان دادم، منتظر مؤاخذه و نهی‌ش بودم؛ اما با لحن  
کشیده و پرهیجانش مواجه شدم.

– یاخدا، این تابلو بالای تخت تو چه می‌کنه؟  
کمی سرم را چرخاندم.

– از آقا جان گرفتم!

چشمانش درشت شده بودند.

– آقا جان که قولشو به اون هالک بدترکیب داده بود!  
هالک بدترکیب؟ کیان را می‌گفت؟ لیم را گزیدم تا صدای  
خنده‌ام بلند نشود.

– راضیش کردم.

چشمانش برق زد؛ بیشتر از من دلش می‌خواست آن جانور  
دوپا را اذیت کند.

– دمت گرم، الحق خواهرزاده‌ی خودمی.

دفترچه‌ی بنفش‌رنگم را از داخل کتو بیرون کشیدم و  
چیزی نگفتم. کمی همان‌جا روی تخت نشست و وقتی  
حسابی غرهایش را زد، از اتاق بیرون رفت! با رفتنش لبخند  
هم از روی لب‌های من پرکشید. وقت کار، جدیت اولین چیزی  
بود که به آن احتیاج داشتیم!

آدرس سایت را با آدرس نوشته‌شده داخل دفترچه  
مطابقت دادم و بعد شروع کردم. کار زیاد زمان‌بری نبود.  
ابتدا امنیت سایت را چک کردم و بعد با «ویرشارک»<sup>۱</sup> محیط  
پروتکل را بررسی کردم و با ایمان به مهارت‌های لینوکسم که  
تمام ابزارهای موردنیاز را در اختیارم می‌گذاشت، کار را شروع  
کردم. قصدم ابتدا رسیدن به اطلاعات و بعد کراش سیستم  
بود. اول با حمله‌ی «دامپستر دیو»<sup>۲</sup> تمام اطلاعاتی که  
حتی در فولدهای شخصی و سطل زباله بود، ذخیره  
کردم و بعد با دادن یک‌سری اطلاعات ویروسی و متناوب

---

<sup>1</sup>Wireshark.

<sup>2</sup>Dumpster Diving.

۱۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

به سیستم، کراشش را شروع کردم.

برخلاف تصورم، تایم چهل دقیقه‌ای تبدیل به یک ساعت شد؛ اما وقتی کارم تمام شد و چشمانم از موفقیت برق زدند، تمام خستگی انگشت‌ها و گردنم از جانم بیرون رفت. می‌دانستم یک‌روز از دست این کار، آتروز گردن و دست می‌گرفتم؛ اما برایم مهم نبود! نگاهی به قاب عکس روی میز کوتاه انداختم و با اخم عمیقی روی عکس را لمس کردم. لبخندش آن قدر زنده و واضح بود که هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شد. سرم را کج کردم و بعد ارسال پیام اتمام کار برای شخص مورد نظرم، یک‌بار دیگر آخرین ایمیل را هم بررسی کردم. متنش ذهنم را حسابی مشغول کرده بود.

نفسی بیرون فرستادم و لپ‌تاپ را بستم و با برداشتن عینک از روی چشمانم، از پشت میز بلند شدم. از شتاب ایستادنم صندلی کمی تکان خورد و به عقب رفت و من با هردو دست موهایم را جمع کردم و محکم بالای سرم بستم. چهارشنبه بود و می‌دانستم شام هرکجا باشد، خودش را به این‌جا می‌رساند. تا پشت پنجره‌ی اتاق جلو رفتم و با حرکت کششی دست‌ها و گردنم را ورزش دادم. پرده را کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم. آقا جان هنوز مشغول خطاطی بود و باوجود تاریک شدن نسبی هوا، لامپ جلوی ایوان و حیاط را روشن کرده بود و داشت کار می‌کرد. سایان هم که از مدرسه آمده بود، داشت با دوچرخه‌اش دور حوض کوچک می‌چرخید.

نیم‌نگاه دیگری به تابلو و محل قرارگرفتنش انداختم و بعد با رضایت از اتاق بیرون زدم. صدای بلند گوینده‌ی خبر سالن را پر کرده بود. سلامی په بابا که غرق اخبار سیاسی روز شده بود، دادم و بعد به آشپزخانه سرک کشیدم.

– کمک نمی‌خوای؟

مامان بدون این‌که سرش را از ظرف سالاد بلند کند، با اوقات تلخی جواب داد: «چه عجب از اون اتاق اومدی بیرون.»

لبخندی زدم، جلوتر رفتم و تکیه‌ام را به آپن دادم.

– کار داشتم مامان جان.

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۷

چیزی نگفت؛ اما اخم‌هایش را هم باز نکرد. پریمه هم لحظه‌ای بعد لباس عوض کرده، در کنارم قرار گرفت.  
- آجی چه بویی راه انداختی.  
- قرمه‌سبزی گذاشتم، کیان دوست داره.  
هر دو نگاهی به هم انداختیم و با نیشخندی لب‌گزیدیدیم.  
صدای زنگ در که بلند شد هم، همزمان لب‌زدیم: «شازده اومد!»

\*\*\*

خانواده‌ی من، یک خانواده‌ی شلوغ و پرجمعیت نبود؛ اما به واسطه‌ی شرایط، خانه‌ی ما همیشه شلوغ به نظر می‌رسید. عزیز و پدرجان که تصمیم گرفتند برگردند یزد و در شهر و دیار خودشان زندگی کنند، حساسیت مقطع ارشد در دانشگاه به پریمه، خاله‌ی هم‌سن و هم‌بازی کودکی‌هایم اجازه‌ی رفتن به او نداد. برای همین آنها که دیگر نفس‌شان از هوای تهران بالا نمی‌آمد، راهی شدند و یکی از اتاق‌های خانه‌ی قدیمی‌ساز ما، سهم پریمه شد.  
کیان هم... او را از وقتی یادم بود در خانه‌ی خودمان دیده بودم. چهارده‌سالش بود که کاملاً هم‌خانه‌ی ما شد و در نوزده‌سالگی، خودش را از ما جدا کرد. باین‌حال هر هفته، دوشب را طبق یک قرارداد از پیش تعیین‌شده و ذهنی، برای شام پیش‌مان می‌آمد. یازده‌سال بود که این رسم شب‌های چهارشنبه و پنجشنبه‌ی این خانه بود. آقا جان هم از چشم‌بازکردنم همراه‌مان بود. درواقع ما همراهش بودیم. نرگسی که رفت، تنهایی آن قدر به او فشار آورد که خواست باهم زندگی کنیم. بابا خانه‌ی آپارتمانی کوچک‌مان را فروخت و آقا جان هم پس‌اندازش را وسط گذاشت و این خانه را خریدند.  
همین قدر ساده، خانواده‌ی چهارنفره‌ی ساکت‌مان، بزرگ‌تر شد. دیگر فقط من، بابا، مامان و سایان نبودیم؛ آدم‌های دیگری هم به ما متصل بودند که بودن‌شان پررنگ بود. عادت بر این بود بهار و تابستان، سفره روی ایوان پهن شود و پاییز و زمستان درون خانه. یک‌سری عادت و قانون

۱۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

که برای همه‌ی اهالی خانه جا افتاده و به یک رسم تبدیل شده بود.

سفره را که با کمک پریمه داخل نشیمن پهن کردیم، کیان بلند شد تا آقا جان را صدا کند. نیم‌ساعتی بود که برای اقامه‌ی نماز به اتاقش رفته بود. رفتنش داخل اتاق، باعث شد هم من و هم پریمه از هیجان در کنار هم بایستیم.

محل تابلو جایی بود که به محض ورود، جای خالی‌اش را می‌دید و امکان نداشت متوجهش نشود. ظرف سالاد درون دست‌هایم سنگینی می‌کرد. خم شدم تا آن را وسط سفره بگذارم که در همان لحظه از اتاق بیرون آمد و نگاه‌مان درهم قفل شد. پریمه لب‌گزید و با خنده به آشپزخانه برگشت و من با گذاشتن ظرف سالاد، به‌سختی صاف ایستادم. با همان چشمان خاکستری شرورش، به‌شکل نافذی نگاهم کرد، دست و پایم را گم کرده و الکی‌نگاهی به سفره انداختم.

— اوم، فکر کنم همه‌چی رو آوردم.

آستین‌های پیراهنش را بالا زد و در آن سمت سفره ایستاد. نگاهش ظاهراً پی‌تزیین روی سالاد بود؛ اما کاملاً آرام؛ طوری که کسی متوجه نشود، زمزمه کرد: «سه‌ساعت این‌جام، تو این زمان فرصت کافی داری بری تابلو رو کادو کنی، بذاری تو یه پاکت تا رفتنی ببرم. منم سعی می‌کنم اشتباهتو فراموش کنم.»

صدایش بم بود؛ یک‌جورهایی خش هم داشت. هروقت که حرف می‌زد؛ حتی اگر شوخی هم می‌کرد، باز جاذبه‌ی کلامش باعث می‌شد کمی دست و پایم را جمع کنم. با چشمان‌گردشده از این حجم خونسردی‌اش به‌او نگاه کردم که با خروج آقا جان و تعارفش مبنی بر نشستن سر سفره، آرام نشست و من فقط توانستم زمزمه کنم: «به این امید واهیت خیلی هم دل نبند!»

مغرورانه نگاهم کرد و بعد برای درآوردن حرصم، بلند؛ طوری که همه بشنوند گفت: «آب نیاریدین؟»

با ندیدن آب سر سفره، نفس غضب‌الودی کشیدم و برای آوردن پارچ به‌طرف آشپزخانه رفتم. می‌دانستم

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۹

غیرقابل پیش‌بینی است؛ اما تا این حدش را تصور نمی‌کردم. داغ حرص خوردن و عصبی شدنش را سر تابلو بر دلم گذاشت و همه‌ی حس موفقیت‌م، در هوا دود شد!

موقع خوردن غذا اصلاً نگاهش نکردم؛ حتی وقتی برای جمع کردن سفره به خودش زحمت داد و دوتا بشقاب را تا آشپزخانه آورد هم به صورتش نگاه نکردم. این کار همیشگی ما بود. سروکله‌زدن‌های همیشگی و کرمی که مرتب ما را برای اذیت کردن همدیگر تشویق می‌کرد و درون وجودمان می‌لولید.

بعد از شستن ظرف‌ها، برای چک کردن موبایل به اتاق برگشتم. منتظر پیام صاحب سفارش امروز بودم. می‌خواستم مطمئن شوم که از نحوه‌ی کار راضی بوده تا بتوانم شب را به راحتی سپری کنم. استرسی که این کار برایم داشت، از هر چیزی بیشتر نابودم می‌کرد و من خودخواسته در دلش فرورفته بودم.

گوشی‌ام دقیقاً روی میز مطالعه بود و حین برداشتنش، باز چشم در چشم با قاب عکس روی میز، لبخند، سرخوشی و حس‌های خوب پرکشید. به آرامی پشت میز و روی صندلی نشستم و خیره شدم به لبخندش...

خودش ممنوعه بود و فکرش ممنوعه‌تر... از او برای اهالی این خانه، فقط یک عکس مانده بود و یک لبخند که بعد از این عکس دیگر هیچ‌کس آن را روی صورتش ندید.

چشمانم را کوتاه بستم و لبه‌های شالم را از روی شانه پایین انداختم. سال‌ها بود که به خودم قول داده بودم، ضعیف نباشم. این سه سال، بیشتر از قبل این قولم را مرور می‌کردم؛ قوی‌سخت... نفس‌گیر!

چشم از عکسش گرفتم و موبایلم را چک کردم. هم پیامک واریز پول برایم آمده بود و هم تشکر صاحب سفارش. از جایم بلند شدم و در بهارخواب را باز کردم. اوایل پاییز بود و هوا هنوز آن قدرها سرد نشده بود. وارد فضای کوچک بهارخواب شدم و دستم را به نرده‌ها تکیه دادم. باد ملایمی

۲۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

به صورتم خورد و تا پشت گردنم راه پیدا کرد. خنکی نسبی-  
اش باعث شد گرگرفتگی‌ام کم شود. سرم را رو به آسمان  
بلند کردم و لب زدم: «برت می‌گردونم!»  
بلافاصله بعدش، دلتنگی دور گلویم پیچید و سرم پایین  
افتاد! وزنش انگار زیادی سنگین بود.  
- موندم با چه اعتمادبه‌نفسی تابلوی منو بالای تخت  
نصب کردی!

نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم تا اگر اثری از خستگی  
میان چشمانم بود، محو شود؛ بعد هم به آرامی چرخیدم.  
دستش را درون جیب شلوار جینش فروبرده بود و با ابرویی  
بالارفته نگاهم می‌کرد. پریماه هالک صدایش می‌کرد؛ چون  
معتقد بود زیادی قدبلند و چهارشانه است و من با او  
موافق بودم.

- باز در نزده اومدی توی اتاق من؟

بدون توجه به حرفم جلوتر آمد.

- کوچولوتر از اونی هستی که بخوای باهام دربیفتی!  
می‌دارم برای دلخوشیت این تابلو یه ماه روی این دیوار  
بمونه، تو هم فکر کن برنده شدی... اما ماه دوم خودت این  
تابلو رو با دستای خودت بهم تقدیم می‌کنی.  
نزدیکم که می‌ایستاد، از تفاوت قدی‌مان خنده‌ام می-  
گرفت؛ من پیشش شبیه یک بندانگشتی بودم.  
- خیالباف خوبی هستی کیان، تحسینت می‌کنم.  
از پشت به نرده‌های بهارخواب تکیه داد و دستانش را  
روی سینه جمع کرد.

- می‌تونی امتحانش کنی که تاچه حد توی یکی‌کردن خیال  
و واقعیت تبحر دارم.  
در این توانایی‌اش شکی نداشتم؛ بارها مهارتش را نشانم  
داده بود. خنده‌ام گرفت.

- چرا این قدر اون تابلو برات مهمه؟

لبخند محوش کاملاً ازبین رفت و حالت شرورانه‌ی چهره-  
اش جدی شد؛ با مکث سرش را کج کرد و نگاهم کرد.  
- فضول نباش بچه!

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۲۱

همیشه مرا بچه می‌دید. نفس عمیقی کشیدم و مثل خودش از پشت به نرده‌ها تکیه دادم.  
\_ اگه بچه‌م، پس لطفاً زودتر از اتاق این بچه برو بیرون و خوشحالش کن.

خندید؛ مردانه و ملایم. کمی سرش را جلو آورد و زیر گوشم لب زد: «حرص که می‌خوری شبیه این پیازای بنفش می‌شی؛ همون قدر تند و بدمزه.»  
دقیقاً به تندی همان پیازهایی که می‌گفت، نگاهش کردم و ناباور از این توصیف غیرمنصفانه‌اش دهانم باز ماند. دست زیر بینی‌اش کشید و خنده‌اش را قورت داد، با همان شیطنت همیشگی نگاهش چشمکی زد و اول از بهارخواب و بعد، از اتاق بیرون زد. من ماندم و یک ولع عظیم برای جیغ-کشیدن و حرصی که با مشت کردن دست‌هایم خنثی‌اش کردم. کاش می‌شد خودم او را بکشم و کائنات را از شرش راحت کنم.  
کاش می‌شد!

\*\*\*

فضای کتابخانه‌ی دانشگاه درعین خنک‌بودن، ساکت و آرام بود. جز ما، فقط سه نفر دیگر در کتابخانه بودند که با فاصله-های زیاد از هم، هرکدام سر یک میز مشخص نشسته بودند. سرم را از روی لپ‌تاپم بلند کردم و کش‌وقوسی به دستانم دادم. چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت و استخوان‌های بدنم به فغان افتاده بودند.

هدیه سرش را با دقت درون کتاب علیرضا عظیم‌زاده فروبرده بود و با اخم‌های درهم مشغول خوانش کتابی بود که خودم برایش آورده بودم. مدت‌ها بود از من می‌خواست که این کتاب را امانت به دستش بدهم و من فراموش می-کردم تا امروز که بالأخره حافظه‌ام یاری کرده بود.  
سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد که سر از روی کتاب بلند کرد و با صدای آرامی لب زد: «کور می‌کنی آخر خودتو!»  
لیخندی زدم.

۲۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– کتابتو بخون شما.

با ناله سرش را روی میز قرار داد و با صدایی که سعی داشت با پایین‌نگه داشتن ولومش مزاحم دیگران نشود، لب زد: «من این‌کاره نیستم اقا.»

سرم را تکان دادم و به اسم روی کتاب زل زدم «آموزش کابردی تست نفوذ با کالی لاینوکس» یکی از راحت‌ترین کتاب‌هایی بود که با استفاده از تصاویر و متن‌های ساده سعی در تفهیم آموزش داشت. بازهم نگاه جدی‌ام را به طرف لپ‌تاپم چرخاندم.

– زود ناامید نشو، فصل‌به‌فصل بخون و بعد روی سیستم‌ت روش‌هایی که به نظرت راحت‌تر میادو پیاده کن. بادقت نگاهم کرد.

– تو چرا این‌قدر آشفته‌ای؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

– یه سفارش جدید دارم، یه کم فکرمو مشغول کرده.

سیخ نشست و نگاهش را درون سالن گرداند، وقتی مطمئن شد حواس کسی به‌ما نیست، سرش را جلو آورد و نگاهش از نگرانی برق زد.

– کجا؟

با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم، تمرکزی روی کار و پروژه‌ام نداشتم؛ بیشتر فکرم هنوز میان آن پیام و ایمیل‌می‌چرخید، تصمیم ساده‌ای نبود؛ آن‌هم با وجود حرفه‌ی من و اسم مجازی‌ای که می‌دانستم این‌روزها گوش خیلی‌ها را پر کرده است.

– آدرسی ندادن.

ابروهایش بالا پریدند.

– پس چطور...

پریدم میان حرفش، در همان حال هم کلاً لپ‌تاپ را خاموش کردم و با بستنش به طرفش چرخیدم.

– یه قرار تو مرکز شهر گذاشتن؛ اما خب، کاری که خواستن، کار سنگینه.

آب دهانش را قورت داد. همیشه از من محتاط‌تر بود،



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۲۳

مثل من کله شق و اهل ریسک هم نبود. این خصلتش باعث شده بود رفاقت مان یک انعطاف‌پذیری خاصی داشته باشد؛ گاهی من او را تشویق به انجام کاری می‌کردم و گاهی او مرا از کاری نهی... لازم و ملزوم هم بودیم با دوتایم با دوتایم متفاوت که در موقع لزوم خوب بلد بودیم باهم هماهنگ-شان کنیم.

- تنها می‌ری؟

سرم را تکان دادم. عینکم را درون جای مخصوصش گذاشتم و وسایلی را که همیشه یدکی به لپ‌تاپم متصل می‌کردم، از آن جدا کردم.  
- نه، بهتره باهم بریم!  
سرش را آرام تکان داد.  
- کی؟

لپ‌تاپ را هم درون کوله‌ی مخصوصش قرار دادم و بلند شدم. او هم کتاب و کوله‌اش را برداشت و بلند شد. صدایم را آرام‌تر کردم؛ چون بلندشدن مان با کمی سروصدا همراه بود، رنگ هدیه از همین حالا هم پریده بود.  
- پنجشنبه.

نفسش را کوتاه حبس کرد و لبش را گزید؛ بعد هم نگاه پرمعنایی به من کرد. سعی کردم نسبت به نگاهش بی‌توجه باشم. خودم بهتر از همه می‌دانستم راه خطرناکی را پیش گرفته‌ام؛ اما مساله این بود که دیگر نمی‌توانستم جا بزنم و بی‌خیال همه‌چیز شوم؛ آن هم وقتی هدف، خیلی نزدیک بود.

\*\*\*

- هیچ‌کس تو این‌گونه منتظر برگشتن اون مرد نیست! نیم‌نگاهی به سمت پریمه انداختم، به‌نظرم حرفش بی-انصافی محض بود. دوباره سرگرم ورق‌زدن البوم شدم.  
- حتی آقا جان؟  
نفس عمیقی کشید.

- یادم نمی‌اد تو این چندسال دیده باشم اسمشو بیاره!  
تکه‌موی آمده روی صورتت را پشت گوش فرستادم.

۲۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

نفسم با دیدن عکس کلاس اول ابتدایی‌ام و اوایی که کنارم ایستاده بود، سنگین شد. روز اول مدرسه‌ها بود و من آماده برای گریه کردن.

– نگفته؛ اما نگاهش...

سرش را به طرفم چرخاند.

– اون آدم خودش رفته سها.

– تو دلت براش تنگ نشده؟

نفس عمیقی کشید، صدای ضعیف موسیقی موبایلش هم تراژدی غم‌انگیزی از عصر جمعه ساخته بود.

– من ازش فقط یه قدبلند یادمه و یه عالمه آبنبات رنگی! آلبوم را ورق زدم. دلم بی‌تاب شده بود. عصر جمعه، خود دلتنگی بود.

– من اما بیشتر یادمه. تا وقتی بود، حال خیلیا بهتر بود؛ با رفتن اون، نرگسی دق کرد.

حالا او هم محو آلبوم شده بود؛ محو عکسی قدیمی و خانوادگی؛ یادگار سفر مشهد بود.

– داری خودتو به خاطرش توی دردسر می‌ندازی.

چشمانم را کوتاه بستم.

– نگرانم نباش.

– هستم، به نظرت خودش بفهمه عزیزدردونه‌ش داره به خاطر برگردوندنش چه کاری می‌کنه، آرام می‌شینه؟

عزیز دردونه؟ دلتنگی صداکردن‌هایش بودم. نگاهم تر شد و او شانه‌هایم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید.

– دلم شور می‌زنه سها، سفارش جدیدت داره نگران-ترم می‌کنه. کی می‌خوای این کارو تموم کنی؟

دستی روی صورتم کشیدم و خم شدم، سرم را روی پایش گذاشتم و لب زدم: «پولی که پیشنهاد دادن، پول خوبیه؛ اگه این کارو بکنم، همه‌ی پول جور می‌شه و می‌شه کمکش کنم.»

دستش میان موهایم یک رفت و برگشت پراز مهر انجام داد. با همه‌ی سروکله‌زدن‌های مان باهم، وقت درد، غم‌خوار هم بودیم. صدای او هم از یاد گذشته می‌لرزید.

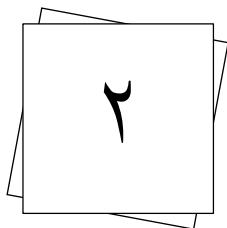
– فکر کردی وقتی برش گردونی چی می‌شه؟  
وقتی آدم‌ها می‌رفتند، فراموش می‌شدند... یک فراموش شدن پر درد. برای کسی که می‌خواست قبول کند مسافر رفته دیگر بر نمی‌گردد، شبیه از نومتولد شدن بود. باید یک دور از اول ذهن را می‌کشت و دوباره زنده می‌کرد. باید یک دنیا علامت سؤال را در مرکز ذهنش به گلوله می‌بست! که دیگر هیچ چرایی نباشد؛ چرا رفت؟ چرا برنگشت؟ چرا بی‌خدا حافظی!...

قرار بود آدمی را که یک بار یادش در ذهن همه به دار آویخته شده بود، برگردانم، شبیه زنده کردن مرده بود. می‌دانستم توفان به پا می‌شود و شاید همه چیز بهم بریزد! توفانی که شاید بیشتر از همه یک نفر را درگیر می‌کرد. چشمان خاکستری کیان جلوی چشمانم نقش بست. آیا کیان با بازگشت آن مرد کنار می‌آمد؟ آن گذشته‌ی نحس با برگشتنش زنده می‌شد؛ زنده‌شدنی که شاید بازهم آتش زیر خاکستر را شعله‌ور می‌کرد.  
صدایم آرام بود و پرخش.

– اون هنوز زنده‌اس پریمه، نمی‌خوام بذارم توی ذهنمون به جرم نکرده بمیره. باید برگرده، برگرده و از خودش دفاع کنه.

چشمانش برق زد و آنها را بست تا من نبینم؛ برای او هم آن مرد به اندازه‌ی من عزیز بود.  
– عموخلبان!

من هم چشمانم نم برداشت و مثل خودش با دلتنگی نجوا کردم: «آره؛ عموخلبان!»



## تنها

موتورسیکلتش را در پیاده‌رو پارک کرد، کلاه کاسکتش را از سر برداشت و بعد از مرتب کردن موهای بهم ریخته‌اش ساک مشکی رنگش را به دست گرفت و از پله‌ها پایین رفت.

صدای بلند موزیک اولین چیزی بود که به استقبالش آمد. سالن آن قدر شلوغ بود که کسی متوجه آمدنش نشد. بی-سروصدا به طرف رختکن رفت و با دیدن یکی از شاگردانش و سلامی که کرد، سری تکان داد. در کمد مخصوصش را باز کرد و ساکش را به درونش پرت کرد و بعد دستش را به لبه‌های بلوز تنش رساند.

– بالآخره تشریف فرما شدین؟

کمی مکث کرد؛ اما بعد، بی‌اهمیت به حرف و طعنه‌اش بلوز را از تنش درآورد و همان‌طور برهنه به طرفش چرخید.

– می‌دونستم منتظر می، زودتر می‌اومدم.

مرد جوان مقابلش قدمی جلوتر آمد؛ طبق معمول همیشگی‌اش اخم داشت؛ اخمی که باوجود ابروهای پرپشت و آن ته‌ریش کمرنگ، صورتش را پرجذبه‌تر از چیزی که بود نشان می‌داد.

– به ساعته شاگردا منتظرتن.  
بی توجه به عصبانیتش، چرخید و دستش را درون ساکش فروبرد و تیشرت بی آستین تنگ و مارکش را بالا کشید و به تن کرد. تمام عضلات بدنش که طی تمرین های مستمر، سال ها برای شان زحمت کشیده بود، از پس این تیشرت به- نمایش درآمدند. دستش به طرف کمر بندش رفت و بدون توجه به حضور فرد مقابلش آن را با شلوارک مخصوص عوض کرد و حین برداشتن دستکش های سرمه ای رنگ بوکسش به طرف مردی چرخید که با آن چهره ی یخ زده و عصبانی نگاهش می کرد.  
– این نگاهت شاید برای دخترا جذاب باشه؛ اما برای من نه؛ پس بکش کنار رفیق!  
سر امیرحسین با تأسف به چپ و راست چرخید.  
– کاملاً معلومه کجا بودی که اعصابت اینه، بپا حین تمرین کسی رو مرخص نکنی اون دنیا!  
پوزخندی زد، تلی کشی دور گردنش را روی موهای چتری بلندش فیکس کرد و بعداز دست کردن دستکش های بوکس، بی توجه او را کنار زد و از رختکن خارج شد؛ به سمت رینگ حرکت کرد و با سوت بلندی که زد، نگاه شاگردانش را به- طرف خودش کشید. با دست اشاره کرد که به طرف رینگ بیایند و خودش هم از روی حفاظ اطرافش پرید و داخل شد. صدایش بلند بود.  
– علی مبارزه... کام آن!

\*\*\*

بعداز اتمام راند سوم، چندین و چندبار بالا و پایین پرید و سرش را به چپ و راست تکان داد؛ حرکتی که همیشه بعداز اتمام مبارزه انجام می داد و یک جورهایی امضای کارش بود. تمام تنش پر بود از قطرات ریز عرق که روی پوست برنز و شفافش سُر سُر بازی می کردند. علی مقابلش خم شده بود و دست بر زانو داشت و دم های عمیق می- گرفت. جلو رفت و شاگردش هم قد راست کرد. مشت های- شان را به هم کوبیدند و با جدیتی که شاید فقط در محل

۲۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

کارش روی شخصیتش اثر می‌گذاشت، غرّید: «امروز ازت راضی نبودم، تسلطی رو که می‌خواستم، نداشتی. روی رقص پا، هدف‌گیری و پیش‌بینی حرکت حرّیت خیلی ضعیف عمل کردی.»

بدون این‌که منتظر پاسخ یا حرفی بماند، از رینگ خارج شد. هر پاسخی به نظرش توجیه می‌آمد و حوصله نداشت که بهانه بشنود. از نظرش فقط یک چیز اهمیت داشت و آن- هم جبران این ضعف بود.

به سمت یخچال باشگاه حرکت کرد و بعد از برداشتن یک آب معدنی روی صندلی‌های قسمت مدیریت نشست. آب را لاجرعه و بی‌اهمیت به قطراتی که از کنار لب‌هایش شرّه می‌کردند و وقتی به قسمت گردنش می‌رسیدند با قطرات عرقش مخلوط می‌شدند، سرکشید. بطری را که حالا تا نیمه خالی شده بود، روی میز پرت کرد و تل‌کشی دور سرش را پایین کشید. دستی میان موهای لخت و کمی بلندش فروبرد و چشمانش را بست. خسته بود... خستگی‌ای که منشأ اصلی‌اش روحش به حساب می‌آمد. سروصدای زیاد داخل باشگاه و ریتم تند موزیک‌ها هم داشت اذیتش می‌کرد. تصویرش پیش چشمانش نقش بست؛ تصویر نحیف و لاغر شده‌اش. چهره‌ی زرد و نزارش... التماس کرده بود که همراهش شود و مثل همیشه، مثل تمام این سال‌ها، با یک جواب منفی روانه‌اش کرده بود.

دستی که روی شانهِ‌اش نشست، باعث شد چشم باز کند و با مکث پاهایش را که روی میز دراز کرده بود، روی زمین بگذارد. امیرحسین با جدیت نگاهش کرد و میز را دور زد.

– روبه‌راه نیستی؟

نبود؛ باز هم احساس عطش می‌کرد.

– تا ساعت چند هستی؟

امیرحسین نگاهش را تا روی ساعت روی دیوار امتداد داد.

– ساعت پنج باید برم، فردا هم بعیده بتونم پیام سرش را تکان داد و بلند شد. کم‌کم سروکله‌ی شاگردان

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۲۹

ساعت بعدش هم پیدا می‌شد و بهتر بود قبلش کمی روی تردمیل می‌دوید تا سر حال بیاید.

– راستی؟

چرخید و نگاهش کرد؛ مثل همیشه با جدیت زمزمه کرد: «امروز دونفر اومده بودن سراغت می‌خواستن ببیننت.»

– کی بودن؟

یک کارت به سمتش دراز کرد.

– می‌گفتن برای دوره‌های آموزش موتورسواری دنبالت می‌گردن، کارتتونم دادن.

– مگه نگفتی خیلی وقته دور آموزش موتور خط کشیدم؟

چشمان امیرحسین برق زد.

– چرا! اما گفتن بازم باید اینو از خودت بشنون! به هر حال قهرمان موتور کراس کشور بودن این دردسرام داره.

هر دو همزمان به یک چیز فکر کردند و با یک پوزخند نگاه از هم گرفتند. کارت را از امیرحسین نگرفت؛ اما زیرلب با لبخندی که کمی تلخ بود، آن واژه را زمزمه کرد: «قهرمان موتورسواری کشور!»

\*\*\*

پشت سرش در خانه را آرام بست و ساکش را همان جلوی در رها کرد. تک‌لامپ هال کوچک خانه را هم روشن کرد و مستقیم به آشپزخانه رفت. کتری را روی اجاق قرار داد و برای تعویض لباس و دوش گرفتن راهی تک‌اتاق خانه شد. به عادت هر شب، بعد از دوش گرفتن، با یک حوله روی موهای خیسش به آشپزخانه برگشت. آب جوش آمده را داخل ماگ مشکی رنگش ریخت و یک بسته قهوه‌ی فوری را داخلش خالی کرد و به پذیرایی برگشت. آن قدر خسته بود که حوصله‌ی دیدن برنامه‌های تکراری تلویزیون را هم نداشت. دستی روی کیسه بوکسی که وسط خانه آویزان کرده بود کشید و بعد خودش را روی مبل رها کرد و آخی از سر درد عضلاتش بیرون فرستاد.

به این درد بعد از تمرینات آشنا بود. سال‌ها بود که با این

۳۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

دردها خو گرفته و برعکس بقیه از آن لذت هم می‌برد. کمی از قهوه‌ی بدطعم را مزه‌مزه کرد و به سقف چشم دوخت. حتی به طعم فوری آن هم عادت کرده بود. کل زندگی‌اش پر شده بود از عادت‌های ریزودرشت.

صدای زنگ تلفن خانه، سکوت کرکننده‌ی فضا را شکست. توانی برای بلندشدن و جواب‌دادن نداشت. با خستگی، ماگ قهوه را روی میز کوبید و همان‌طور با حوله‌ی روی سرش، روی کاناپه‌ی قدیمی دراز کشید. تماس روی پیغام‌گیر رفت و صدای دخترانه‌ی سها درون خانه پیچید و لبخند روی لبش کاشت.

– معلومه کجایی؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟

می‌توانست حدس بزند که باز هم سرخ شده و از حرص، لب‌هایش را می‌جود. عکس‌العمل‌هایش شبیه یک موش کوچک بود؛ بازهم صدایش فضای خانه را پرکرد.

– حاضرم قسم بخورم الان دراز کشیدی و از سر تنبلی نمیای تلفنو جواب بدی.

خنده‌اش عمق بیشتری گرفت؛ علاوه بر این که از این لحن پرحرصش لذت می‌برد، کیف می‌کرد وقتی می‌دید این قدر خوب او را شناخته؛ اما ناگهان صدای دخترانه‌اش گرفته شد. – اصلاً خوب شد برنداشتی، این‌طوری راحت‌ترم. زنگ

زدم بگم مامان حلوا درست کرده، فردا ببریم بهشت زهرا. اخم‌هایش درهم رفت. بهشت زهرا؟ اما جمله‌ی بعدی سها سؤال ذهنش را برطرف کرد.

– شاید یادت رفته؛ اما خب، فردا سالگرد خاله‌ساره‌ست! نفس درون سینه‌اش حبس شد و چشمانش روی سقف سفید بالای سرش و آن تک‌لامپی که از آن آویزان بود، دودو زد. شان‌اش تیر کشید و آرام چشمانش را بست. یادش رفته بود و صدای سها همچنان می‌آمد.

– ما عصری می‌ریم، بیا باهم بریم. خرما هم گرفتیم. خیالت راحت باشه!

حوله را از روی سرش به روی چشمانش کشید. نور داشت اذیت می‌کرد و جایی در وجودش به درد افتاده بود. فردا...

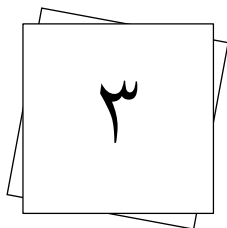


زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۳۱

سالگرد مادرش بود؛ مادری که دنیایی را سوزانده و رفته بود. صدای بغض‌دار سها آرام‌تر شد.

– کیان!

جوابی برای دادن نداشت؛ به‌جایش روی کاناپه چرخید و با همان حوله‌ی خیس روی چشمانش، سعی کرد بخوابد. عجیب حس می‌کرد تنهایی شبیه یک شب در کنارش نشسته و نگاهش می‌کند. فردا سالگردش بود؛ هفدهمین سالگرد.



## پاییز

نگاهش پراز اخم و ترس به صندلی خالی مقابل مان بود؛ همان صندلی‌ای که لحظاتی قبل زنی جوان و خوش‌سینما رویش نشسته و شرایط کار جدید را برایم توضیح داده بود! هدیه را برای احتیاط و اندک شک وجودم همراه خودم کرده بودم؛ اما او تا لحظه‌ای که زن از کافه خارج نشده بود، به درون نیامد و تنها از دور حواسش به من بود؛ اما حالا با رفتن زن، صندلی کنارم را اشغال کرده و به چیزی که برایش بازگو کرده بودم، فکر می‌کرد.

دستم را محکم‌تر دور فنجان قهوه‌ی سردشده‌ام حلقه کردم و با شنیدن صدایش، سرم را به سمتش چرخاندم.  
– نمی‌تونی!

شاید حق با او بود؛ اما مبلغ و سوسه‌انگیز پشت این پیشنهاد، جسارت عجیبی به وجودم بخشیده بود.

– از پیشش برمیانم.

ناباورانه نگاهم کرد.

– می‌فهمی داری چی می‌گی؟ حتی معلوم نیست هدفشون از تأسیس این سایت چیه.

با نوک انگشتانم روی میز ضرب گرفتم، دلم بیشتر از

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۳۳

هرچیزی تنهایی و یک جای دنج برای فکرکردن می‌خواست.  
– به من ربطی نداره سایتو برای چی می‌خوان، من کارمو می‌کنم و پولمو می‌گیرم.

خفه اسمم را صدا زد و من سردرگم، گیج و بحران‌زده نگاهش کردم. با آن پول تمام خستگی‌های این چندسال من دود می‌شد و به هوا می‌رفت؛ نمی‌توانستم جلوی این وسوسه را بگیرم و درعین حال عقم مرتب پیام هشدار می‌فرستاد. دستم را روی دست‌های یخ‌کرده‌اش گذاشتم.  
– گفت فقط می‌خوان...

پرید میان حرفم؛ بیشتر از من ترسیده و نگران به نظر می‌رسید.

– گفتن و توهم باور کردی؟  
چشمانم را کوتاه بستم؛ وای به وقتی که آدمیزاد دلش می‌خواست خودش را گول بزند.  
– همه از این سایت استفاده‌ی مخرب ندارن!  
چهره‌اش ناامید شده بود.

– داری خودتو توجیه می‌کنی؛ وگرنه خوب می‌دونی کمترین نوع فعالیتی که لااقل هزاربار شنیدیم تو این سایتا اتفاق می‌افته، چیه.

حرفش را که زد، بی‌توجه به من از کافه خارج شد و با این کارش نشان داد نباید انتظار هیچ حمایتی را از او داشته باشم. سرم به زیر افتاد و کنار فنجان قهوه‌ی سردشده‌ام مبلغی پول گذاشتم و ایستادم!

چندلحظه‌ای بود که باران پاییزی تندى شروع به بارش کرده بود و از پشت شیشه‌های کافه، این عصر بارانی به خوبی در معرض دید قرار داشت. با قدم‌هایی سنگین از کافه بیرون زدم و بعد، تازه توانستم نفس عمیقی بکشم.

برخلاف باقی مردم در راسته‌ی پیاده‌رو با آرامش شروع به قدم‌زدن کردم. دستانم را درون جیب بافتم فروبردم و نگاهم را به کتانی‌هایم دادم. هوا بوی عجیبی داشت. سال-ها بود که خیابان‌های پاییز این بو را می‌دادند؛ یک بوی حزن-انگیز، شبیه عطرهاى فرانسوی تلخ و سرد؛ بویی که انگار از

۳۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

مرکز ذهنم نشأت می‌گرفت.

کاش می‌شد با آقا جان در این مورد حرف می‌زدم. کاش می‌شد بگویم چه فکری در سر دارم. کاش می‌شد بگویم از پانزده سالگی داشتم چه کار می‌کردم؛ اصلاً کاش می‌شد برای آقا جان تعریف کنم که امروز چه پیشنهادی شنیدم و چرا دارم قبولش می‌کنم. محکم‌تر آب دهانم را قورت دادم. هیچ وقت گریه کردن در عاداتم نبود. باید محکم می‌ایستادم؛ آن قدر محکم که این بار هم کم نیاورم. این آخرین کارم بود. تمام که می‌شد، دیگر سراغ این کار و حرفه نمی‌رفتم، دیگر خودم را درون خطر نمی‌انداختم. فقط او می‌آمد... او بی که...

صدای بلند بوق ماشینی که داشت برای راننده‌ی مقابلش می‌زد، نگاهم را به خیابان کشاند. همان جایی که بودم، ایستادم. چشمانم را محکم بستم و باز کردم؛ انگار ذهنم تصمیمش را گرفته بود. نگاهم محکم شد و برق زد. این خود، خودم را هم می‌ترساند.

\*\*\*

آتش، اطرافم را محاصره کرده بود. صدای جیغ‌های تیزی درون گوش‌هایم نشست و داشت به ترسم دامن می‌زد. از هر طرف که می‌دویدم، شعله‌ها راهم را سد می‌کردند. درخت توت جلوی چشمانم شروع به سوختن کرد و سایه‌های شبح‌مانند، آن طرف آتش انگار در حال دویدن بودند. خسته از تقلا با صدایی که در نمی‌آمد، همان وسط نشستم و چشم چرخاندم. صدای جیغ بلندتر شده بود. آتش هم هر لحظه داشت به من نزدیک‌تر می‌شد. عرق کرده بودم و قلبم از شدت ترس تندتند می‌زد؛ گریه‌ام گرفته بود. درخت توت داشت جلوی چشمانم خاکستر می‌شد و بوی سوختن گوشت تنم را حس می‌کردم. برای یک لحظه صدای جیغ قطع شد و من با فریاد نعره زدم.

- نههه!

چشمانم با تکان‌های دستی باز شد و شوک زده بدنم از قسمت شانه از تخت فاصله گرفت. تصویر چشمان

زهر ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۳۵

ترسیده‌ی پریمه باعث شد نفسی آه مانند بیرون فرستاده و درحالی که متوجه کابوسم شده بودم، باز سرم را روی بالش بکوبم. پشت گردنم خیس بود و قفسه‌ی سینه‌ام پر جنب-وجوش بالا و پایین می‌شد.

– خدای من!

صدایش نگران بود.

– چرا این قدر ناله می‌کردی؟

انگار تمام تنم در تب می‌سوخت؛ حرارتش را خودم هم حس می‌کردم. دست روی قلبم قرار دادم که می‌خواست سینه‌ام را بشکافد. آن قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم حرف بزنم. خودش از چشمانم که محکم بستم، همه‌چیز را خواند.

– بازم کابوس؟

با تکیه‌گاه کردن آرنجم، به سختی نشستم و با هردو دست، موهای خیس از عرقم را به عقب فرستادم.

– بیدارم نمی‌کردی، سکنه می‌کردم.

صدای گرفته‌ام باعث درهم‌رفتن اخم‌هایش شد.

– پاشو بریم به کم حیاط بشینیم به هوایی به کله‌ت بخوره. آبجی می‌گفت از وقتی از بیرون اومدی، گرفتی خوابیدی.

کف پایم را روی موکت اتاق قرار دادم و سرم را تکان دادم. از اتاق که خارج شد، نفسم را محکم بیرون فرستادم. باز هم این کابوس تکراری برگشته بود. کمی یقه‌ی تیشرت‌م را از بدنم فاصله دادم و پا حس انزجار از بدن خیس از عرقم راهی حمام شدم. دوش‌گرفتنم ده دقیقه هم طول نکشید. ضعف دیدن آن خواب نگذاشت بتوانم زیاد محیط بسته‌ی حمام را تاب بیاورم. بعد از پوشیدن لباس‌های گرم و گذاشتن کلاه بافتنی روی موهای خیسم به طرف حیاط رفتم. پریمه تک‌لامپ ورودی را روشن کرده و با دو لیوان چای منتظرم بود. پاهایم درد می‌کردند؛ انگار به راستی در تمام طول خواب با آنها در محاصره‌ی آتش دویده بودم. روی پله‌های ایوان نشستم و کوتاه ساق پایم را مالش دادم.

۳۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– کی برگشتی؟

هنوز صدایم گرفته بود. لیوان چایم را به دستم داد.  
– یه ساعتی می‌شه، تولد آن‌چنانی نبود که طول بکشه!  
سرم را تکان دادم. مهمانی تولد یکی از دوستان  
دانشگاهش دعوت بود و از قرار امروز من خبری نداشت.  
نمی‌خواستم در تمام مدت تولد، دلش پیش من و  
خودسری‌هایم باشد. گرمای لیوان چای را با هردو دست به-  
بدنم منتقل کردم.

– آقا جان هنوز از مسجد نیومده؟

– نه، به مامانت گفته بعد نماز مغرب و عشاء می‌رن  
عیادت یکی از قدیمی‌های محله.

نفس عمیقی کشیدم؛ بوی خاک خیزی که ناشی از بارش  
باران عصر بود، در مشامم پیچید و کمی از انقباضات بدنم  
را کم کرد. نیم‌نگاهی به سمتش انداختم.  
– می‌خوام کار جدیدی رو که بهم پیشنهاد شده، قبول  
کنم.

آرام نگاهم کرد.

– الان ازم کسب تکلیف می‌کنی؟

بی‌رمق لبخند زدم.

– نه، فقط می‌خوام در جریان باشی.

ابرویی بالا انداخت.

– دلم می‌خواد جرئت پیدا کنم و بی‌خیال همه‌چی به  
کیان بگم داری چه غلطی می‌کنی.

می‌دانستم به قول خودش جسارت این کار را ندارد. کیان  
خوب و خوش‌خلق بود؛ اما امان از وقت عصبانیتش؛  
هردوی مان به شدت از آن رویش می‌ترسیدیم و از او حساب  
می‌بردیم.

– تهش می‌خواد بهم بگه خیلی بچه‌ای دیگه.

خندید.

– اونو که همیشه می‌گه، این بار قشنگ نصفت می‌کنه؛  
یه نصفتو می‌ذاره قطب شمال، یه نصف دیگتو می‌فرسته  
قطب جنوب!

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۳۷

خنده‌ی من هم پررنگ‌تر شد. از کیان و غیرت و تعصبش بعید نبود؛ تعصبی که برادرانه خرج دخترهای این خانه می‌کرد. اما جمله‌ی بعدش، آن لبخند را درجا خشک کرد.

– خیلی‌وقته کابوسات برگشتن؟  
برای وقت خریدن کمی از چای را باوجود داغی‌اش نوشیدم. دستم لرزش ریزی گرفته بود. سکوت طولانی‌ام باعث شد لب بزند: «خودمم گاهی خوابشو می‌بینم.»  
سرم را به طرفش چرخاندم. لبخند داشت؛ مثل همیشه-  
اش.

– حق دارم فکر کنم. مگه می‌شه فراموش شه؟ خاطره‌ی تلخیه!

مسأله همین تلخ بودن بود. برای ما دو دختر هشت‌ساله و کیان سیزده‌ساله سخت بود. فراموش هم نمی‌شد. هر وقت که پلک می‌زدم آن ظهر تابستانی پشت چشمانم نقش می‌بست.

– نباید اون‌روز پشت اون تانکر قایم می‌شدیم.  
سرم را به سمت آسمان بلند کردم.  
– تو مگه می‌دونستی این شکلی می‌شه؟  
سرش را به چپ و راست تکان داد؛ شانه بالا انداختم.  
– بیا بخونیم پریمه! بیا یادمون بره چی شد و چی توی اون ظهر تابستون دیدیم.  
بلند خندید و دستانش را دور شانه‌های نحیف و لاغر من حلقه کرد.

– الآن ابجی میاد می‌گه آبروشو بردیم و با جارو دنبالمون می‌کنه. بیکاری مگه؟

حق را می‌گفت؛ مامان یک زن سنتی بود. مثل هزاران زن این سرزمین، صدای آوازخواندن مان در حیاط بلند می‌شد و به‌گوش همسایه‌ها می‌رسید، خودش را می‌کشت. چشمانم با شیطنت برق زد. در بدترین قسمت زندگی‌ام بودم و دلم نمی‌خواست اجازه بدهم غم و غصه‌ی مرا در میان خودشان دفن کنند.  
– آروم بخونیم!

۳۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
اوهم پرشیپنتت خندید و انگشت اشاره‌اش را روی بینی  
گذاشت.

– یواشا!

سرم را تکان دادم و هردو انگار که قرار است کار خلافی  
انجام بدهیم، پراسترس نیم‌نگاهی به داخل خانه انداختیم و  
شروع به خواندن ترانه‌ی محبوب‌مان کردیم.  
ذهن‌مان سمت یک خاطره‌ی قدیمی کشیده شد؛  
خاطره‌ی بچگی‌هایی که این موزیک را لب‌خوانی می‌کردیم  
و دنبال یاری که بتوانیم به او سلام دهیم، تمام پسرهای محله  
را زیرنظر گرفته بودیم! تهش هم که کیان از ناشی‌بازی‌های-  
مان متوجه همه‌چیز شده بود و با یک دعوای درست و  
حسابی از خجالت‌مان درآمده بود.  
روزهایی که لبخندزدن و جنگیدن به‌اندازه‌ی حالا سخت  
نبود!

\*\*\*

– بچه‌های دانشکده گفتن تنها کسی که می‌تونه این کارو  
انجام بده، شماییین.  
فلش و هاردم را روی میز قرار دادم و با خستگی پشتش  
نشستم.

– اطلاعاتت توی کدوم درایو بوده؟  
تنش را با اضطراب جلو کشید.  
– درایو F، می‌شه برگردوند؟

عینکم را از جاعینکی بیرون آوردم و روی چشم‌هایم  
گذاشتم؛ نیم‌نگاهی هم به ساعت انداختم. قلبم در دهانم  
می‌کوبید و نمی‌توانستم خیلی خوش‌برخورد به‌نظر  
برسم.

– بعدش که چیزی توی اون درایو کپی نکردی؟

– نه به‌خدا، هیچی... وای دستم به‌دامنت خانوم سپهری،  
تمام عکسای جشن عقد خواهرم توی اون فایل بود؛ برنگرده  
بیچاره‌م می‌کنه. یکی از بچه‌ها سعی کرد اطلاعاتو ریکاوری  
کنه؛ اما بازم برنگشت.



হার্দ را به لپ‌تاپ متصل کردم. باید اطلاعات بازگردانی-  
شده را داخل هاردی جدا کپی می‌کردم. در همان حال هم  
برای این‌که دخترک از استرس پس نیفتد، زمزمه کردم: «این-  
قدر نگران نباش، اطلاعاتت برمی‌گردن. شانسی که آوردی  
اینه که چیزی روش کپی نکردی؛ چون اون موقع خیلی سخت  
و عملاً بازیابیشون غیرممکن می‌شد؛ اما الآن خیالمون  
راحت‌ه که اطلاعات کامل روی سکتورهای هارد نصبین؛ پس  
می‌شه برشون گردونند!»

با نفس عمیقی کمی عقب کشید و گوشه‌ی ناخنش را  
بین دندان‌هایش قرار داد. نزدیک به یک‌ساعت تمام پای  
کار نشستم؛ تنها چیزی بود که می‌توانست حواسم را از  
قرار عصرگاهی‌ام پرت کند. بالأخره با لودشدن تمام  
اطلاعات روی هارد، نفس عمیقی کشیدم و برای احتیاط،  
این کار را با نرم‌افزار دیگری هم تکرار کردم. انگشتانم به  
ذوق افتاده بودند و مهره‌های گردنم خشک شده بود.  
دخترک کم مانده بود از شادی گریه‌اش بگیرد. انگار  
عکس‌های عقد خواهرش تنها چیزهای مهم زندگی‌اش  
بودند. چندباری در دانشکده دیده بودمش؛ از بچه‌های  
رشته‌ی صنایع بود. خیلی از دانشجویان رشته‌های دیگر در  
مواقع اضطراری دست به دامان ما، بچه‌های ارشد رشته  
آی‌تی می‌شدند.

پولی را که توافق کرده بودیم، به‌دستم داد و با لپ‌تاپش  
از سالن غذاخوری دانشکده بیرون رفت. به پشتی صندلی‌ام  
تکیه دادم و نگاهم را به هارد مشکی‌رنگم دوختم. فقط  
دوساعت زمان داشتم تا خودم را به آن سر شهر و محل قرار  
برسانم. با خستگی از کلاس‌های فشرده و این کار زمان‌بر،  
হারد و فلش را داخل کوله‌ام انداختم و بلند شدم. بعداز  
چندروز بارش باران پاییزی، آسمان صاف‌تر از روزهای قبل  
بود؛ از آن‌دست آسمان‌ها که اگر فکر و خیال‌های ذهنی‌ام  
اجازه می‌داد، می‌توانستم ساعت‌ها زیرش قدم بزنم.  
باتوجه به ترافیکی که می‌دانستم این ساعت در اوج خودش  
قرار دارد، با همه‌ی حس بد و منفی درونم، برای اولین

۴۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

تا کسی زردرنگ دست بلند کردم و مصمم‌تر از دیروز و روزهای قبل، آدرس پیامک‌شده را برای راننده خواندم. شترسواری که دولادولا نمی‌شد. حالا که قبول کرده بودم، باید تا انتهایش می‌رفتم.

\*\*\*

حس کوهنوردی را داشتم که وقتی درست به نوک قله رسیده، یادش افتاده پرچمش را جا گذاشته است. هر لحظه که به کاخ مقابلم خیره می‌شدم، دقیقاً خودم را نوک قله می‌دیدم؛ نزدیک به هدف... اما بدون پرچم! هیچ وقت فکر نمی‌کردم در تهران هم همچین ساختمان‌هایی وجود داشته باشند. تمام خانه‌های کوچکی عریض با آن نام شیک و خاص، شبیه کاخ‌های بزرگ بودند؛ عمارت‌هایی که قابل مقایسه با کوچه و محله و خانه‌ی خودمان نبود. بزرگی خانه و پلاکی که از روی آدرس نشان می‌داد مکان موردنظرم همین‌جاست، خوف بیشتری به دلم می‌انداخت. قرار بود تا پای برگرداندنش تا کجاها پیش بروم؟

کف دستم را روی درخت چنار بلند کنار در خانه قرار دادم و نوازشش کردم. عمرش طولانی و بدون شک آدم‌های زیادی را دیده بود؛ آدم‌هایی که به آن تکیه کرده بودند و یا زیر سایه‌اش عاشقی...

طبق گفته‌شان به همان شماره‌ای که آدرس را برایم ارسال کرده بودند، پیام دادم که رسیده‌ام. خیلی طول نکشید که در قهوه‌ای‌رنگ و بزرگ برقی خانه باز شد و من با نفسی که سعی داشتم ترسم را نشان ندهد، داخل شدم. فضای مقابلم شبیه خانه‌هایی بود که فقط درون فیلم‌ها دیده بودم. راهی پراز سنگ و چمن‌کاری‌های فانتزی؛ در دو طرف این راه سنگی و عقب‌ترش درخت‌های بلندی وجود داشت که عملاً دید ساختمان‌های دیگر را کور کرده بودند؛ درخت‌هایی به قدمت همان چنار...

کمی جلوتر رفتم و ایستادم. به راستی من در این‌جا چه می‌کردم؟ دیگر انگار برای هر نوع فکرکردنی دیر شده بود؛ چون مردی در پوشش کت و شلوار سیاه با قلاده‌ی یک سگ

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۴۱

بزرگ مشکی‌رنگ در دست، نزدیک شدند و اخم‌های من درهم رفتند. یک مکانیزم که ترسم را پشتش پنهان کنم تا نفهمند چقدر دلم می‌خواهد برگردم و بی‌خیال همه‌چیز شوم و از نقش سوپرمن بودنم بیرون بیایم.

نگاه خشک و بی‌انعطاف مرد چهارشانه و جوان مقابلم روی صورتم چرخید و با حرکت سر خواست همراهش بروم. سگش خرناسی کشید و با چشم‌های سبزرنگش نگاهم کرد. انتظار فضای بدون نگهبان را نداشتم؛ پیش‌بینی این لحظه را کرده بودم و باین حال باز ترس شبیه یک سم مهلک در تمام تنم پخش شد. با فاصله از آنها قدم برداشتم و پشت سرشان داخل ساختمان عمارتی که شبیه نگین وسط باغ بزرگ می‌درخشید، شدم. از سگ‌ها نمی‌ترسیدم؛ اما باین‌حال، هیبتش باعث شده بود فاصله‌ام را با هر دوی‌شان حفظ کنم. با دیدن چندخدمه‌ی زن در داخل عمارت، نفسم کمی آسوده‌تر از سینه‌ام بیرون زد؛ اما فرصت چندانی برای دیدن اطراف پیدا نکردم و بلافاصله از ضلع شرقی ساختمان و با راهنمایی مرد وارد یک اتاق سه‌درچهار مجهز با وسایل ارتباطی و رایانه‌ای شدم. مرد در گوشه‌ای از اتاق ایستاد و بی‌سیمش را روشن کرد.

– به آقا بگین مهمونشون در اتاق مخصوص منتظرشونن.

نگاهی به تجهیزات و سیستم مقابلم انداختم؛ سیستمی که پرسرعت‌ترین نوع اینترنت و پیچیده‌ترین شبکه‌های اینترنتی را پوشش می‌داد. کمی جلوتر رفتم. قلبم کمی آرام گرفته بود و حالا تمرکز بیشتری داشتم. به‌طور نامحسوس سرم را به اطراف چرخاندم تا ببینم دوربینی روی دیوارها وجود دارد یا نه و با دیدن یک دوربین در ضلع شمالی دیوار، اخم‌هایم درهم رفت. صدای قدم‌های محکمی که نزدیک می‌شد، باعث شد سرم را بچرخانم و با نگاهی که همه‌ی توانم را رویش گذاشته بودم تا جدی به نظر برسد، به ورودی اتاق زل بزنم. انتظارم زیاد طول نکشید؛ ورود یک مرد جوان با کت‌وشلوار رسمی و دودی، با نگاهی پراز اخم و سردی،

۴۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

همراه دو محافظ پشت‌سرش باعث شد کمی از گاردم فاصله بگیرم. نگاه‌مان که درهم قفل شد، صدای جدی-اش مردان محافظش را مخاطب قرار داد.

- برین بیرون.

خروج مرد اول با آن سگ بزرگ و بعدش محافظان درشت-هیكل پشت‌سرش هم باعث نشد نگاهم را ترسان و وحشت-زده نشان بدهم. هرچیزی که بلد نبودم، حفظ ظاهر را خوب آموخته بودم. نگاهش را روی صورت جدی‌ام چرخاند و روی تک‌صندلی درون اتاق که مقابل سیستم هم بود، نشست. - بیشتر از تصورم جوان و کم‌سنی. فکر می‌کردم با یک فرد باتجربه‌تر طرفم!

برای لحظه‌ای محو آهنگ صدایش شدم؛ صدایی کاملاً جدی و پخته. موهای پرپشتش را مرتب به بالا شانه زده بود و کت و شلوار تنگ و اندامی‌اش آن قدر رسمی بود که از ذهنم گذشت شاید قرار است بعد از این ملاقات به مهمانی مهمی برود. اعتماد به نفسم در کارم آن قدری بود که نخواهم خودم را بیازم.

- خب، حقیقتش منم فکر نمی‌کردم قراره طرف حسابم این قدر جوون باشه.

ابرویش بالا پرید و با تکیه‌زدن به پشتی صندلی نگاه عمیقی به من کرد.

- خودتو معرفی کن!

یک بار در بچگی آقا جان به بابا گفته بود این دختر سر نترس و پریادی دارد و حالا به این حرفش ایمان آورده بودم. دیگر هیچ اثری از ترس و نگرانی لحظات پیش نبود. این همه شجاعت بدون شک امتیاز مثبتی محسوب نمی‌شد.

- سپهری هستم.

دستانش را با جدیت بیشتری روی سینه‌اش جمع کرد و اخم‌هایش کمی درهم رفت.

- اسمت؟

از ایستادن خسته شده بودم؛ البته بیشتر از این سؤال‌هایی که خوب می‌دانستم جواب‌شان را دارد.

– سها.  
چندبار سها را برای خودش زیرلب تکرار کرد و از جایش بلند شد. قد بلندش درمقایسه با اندام ریز و نسبتاً معمولی من خیلی به چشم می‌آمد.  
– برات توضیح دادن که ازت چی می‌خوام؟  
– گفتن که یه سایت داخل...  
میان حرفم پرید و دستانش را بالا آورد.  
– پس توضیح دادن... هرروز یه تایمی رو می‌ذاری و همین‌جا کارو انجام می‌دی؛ روی همین سیستم. هیچ چیزی از خارج از این خونه به سیستم‌ها وصل نمی‌شه؛ نه فلش و نه هارد. عجله ندارم؛ اما دلم می‌خواد کار خوبی تحویل بدی، با امنیت بالا... چندسالته دخترجون؟  
دستم را مشت کردم، نگاه جسورم باعث شد کمی در بین چشمانم مکث کند.  
– بیست و پنج.  
قدمی جلو آمد، خط کج بین ابرویش به چهره‌اش جدیت بیشتری داده بود. سرش را به صورتم نزدیک کرد و با فاصله-ی کمی در چشمانم زل زد.  
– و چندساله این کارو انجام می‌دی؟  
نفس عمیقی کشیدم و سمت چپ مانتوام را در مشتتم گرفتم.  
– از پونزده، شونزده سالگی.  
نه تعجب کرد و نه حرفی زد؛ فقط سرش را به آرامی تکان داد و دستانش را درون جیب شلوارش فروبرد.  
– می‌تونی امروز بری، از فردا کارتو شروع کن و قبل اومدن، تایمشو با همون خطی که داری، هماهنگ کن.  
حرفش را زد، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و خواست بیرون برود که آرام گفتم: «من اسم شما رو نمی‌دونم.»  
ایستاد؛ اما به طرفم برنگشت. مکثش باعث شد از پرسیدن سؤال پشیمان شوم؛ اما به هر حال داشتم ریسک زیادی انجام می‌دادم و هرچه اطلاعاتم از این آدم‌ها بیشتر بود، به نفع خودم تمام می‌شد. صدایش سردتر شد؛ انگار

۴۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

می‌خواست به من بفهماند که نباید خیلی فضولی کنم.  
\_ آدمای این عمارت منو با اسم خشایار می‌شناسن؛  
خشایارخان!

\*\*\*

موقع خروج از عمارت تا توانستم تعلل کردم و با چشمانم تا جایی که امکان داشت، همه‌جا را در ذهنم حک کردم. سال‌ها کار در این حرفه به من ثابت کرده بود باید دقت و تمرکز بالا باشد. ثبت چیزهایی که می‌دیدم برایم مهم بود؛ می‌توانستم بعداً با یک نقاشی سه‌بعدی فضا را برای خودم ترسیم کنم. اطلاعات بیشتر باعث می‌شد کمتر فروبروم و از غرق شدن نجات پیدا کنم. تحت مشایعت همان مرد و سگ سیاهش، از ساختمان خارج شدم و همین‌که پایم به بیرون عمارت رسید، دستم را بند همان درخت چنار کرده و نفسم با خیالی آسوده از سینه‌ام آزاد شد.

نگاهم در خانه‌های اطراف ماند و با نفرت و بیزاری‌ای که درون دلم رخنه کرده بود، چشمانم را کوتاه بستم و حرکت کردم. فقط می‌خواستم بروم و دور شوم. می‌دانستم با وجود کاری که قبول کرده‌ام، به اجبار بیشتر روزها را مجبور به پا گذاشتن در این محیط هستم و همین، قرار بود با روحم چه‌ها که نکند.

به سر کوچه‌ی عریض و طویل که رسیدم، قبل از این‌که تصمیم بگیرم به کدام جهت بپیچم تا ایستگاه اتوبوس یا مترو نزدیک‌تر شود، با توقف پرسرعت موتورسیکلت مشک‌رنگ پالس آشنا، آن‌هم درست با فاصله‌ی چندسانتی‌متر از من، آب دهانم سنگ شد و در گلویم ماند. کلاه کاسکت روی سرش بود؛ اما موتورش و برق چشمانی که از پشت کلاه معلوم بودند، هیچ‌جا شکی باقی نمی‌گذاشت. هردو پایش را روی زمین گذاشت و موتور را با اتکاء بر پاهایش نگه داشت. با مکثی، کلاه را از سرش برداشت و همزمان با پخش شدن موهای لختش در هوا و بعد ریختن‌شان روی صورتش... به ذهنم فشار آوردم تا بتوانم یک توجیه مناسب برای این‌جا بودنم پیدا کنم.

– سرکار خانوم این جا چی کار می‌کنن؟  
هنوز هیچ بهانه‌ای پیدا نکرده بودم. تفاوت منطقه‌ی محل زندگی‌ام با این نقطه‌ی مرفه‌نشین به من اجازه‌ی گفتن هر دروغی را نمی‌داد. سکوتم را که دید، کلاهِش را به دسته‌ی موتورش آویزان کرد و غرّید: «بهت می‌گم این جا چی کار می‌کنی؟»

جرقه‌ای در ذهنم زده شد؛ حالا تقریباً می‌دانستم باید چه بهانه‌ای بیاورم. نفسم را به‌طور نامحسوس بیرون فرستادم و کف دست عرق‌کرده‌ام را به مانتوam کشیدم.  
– واسه‌ی کار کامپیوتری اومدم. سیستم یکی از بچه‌های دانشکده‌ی مشکلی پیدا کرده بود که ازم خواست کمکش کنم. خونه‌شون این اطرافه.

نگاهش آرام‌تر شد. خوب از حساسیت این آدم روی خودم و پری داشتم. با صدای ملایم‌تری نجوا کرد: «دوستی که خونه‌ش این جاست، اون قدر خدا رو شکر داره که بتونه بره به تعمیرکار یا مهندس بیاره سیستمشو درست کنه، لازم نیست به دختری از اون سر شهر بکشونه این طرف!»

جوابش را ندادم. اگر در موقعیت دیگری بودیم، جلویش کوتاه نمی‌امدم؛ اما امروز آن قدر ترسیده و روحم درگیر تنش‌های عصبی شده بود که توانایی زبان‌درازی کردن جلویش را نداشتم. منتظر جواب هم نبود؛ نفسی بیرون فرستادم و با پاهایش موتور را به جلو هول داد. تلی کِشی دور گردنش را روی موهایش فیکس کرد و همراه‌ا عقب زد. بعد هم کلاهِش را به طرف من گرفت.

– بپر بالا برسونمت، تا بخوای از این جا برگردی خونه، شب شده!

نگاهم را در آن محله‌ی اعیان‌نشین چرخاندم و خسته زمزمه کردم: «خونه نمی‌رم کیان!»  
چشمانش را ریز کرد و با حالتی از کلافگی، خستگی و غیظ پرسید: «بعد اون وقت نصفه‌شبى کجا می‌خواین تشریف ببرین؟»

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم؛ نیم‌ساعتی تا اذان مغرب

مانده بود.

– شب کجا بود؟ حالا کو تا شب... می‌خوام برم بام تهران!  
با بی‌حوصلگی مردمک چشمانش را در کاسه چرخاند،  
بعد هم چشمانش را با خستگی زیادی که به خوبی در  
درونش مشهود بود، فشرد.

– چقدر خودسر شدی بچه؛ بشین ترکم می‌برمت!  
با لیخند محوی از این توجهاتش، از این که تنها می‌نمی-  
گذاشت و مثل تمام دوران بچگی پشت و پناه من و  
پریمه بود، نگاهش کردم. کلاه را از دستش گرفتم و  
بعد از گذاشتنش روی سرم، ترکش نشستم. کوله‌ام را  
بین مان قرار دادم و او یک پایش را از زمین جدا کرد و  
بعد از اطمینان از نشستنم، با یک گاز موتور را به حرکت  
درآورد. از داخل چند خیابان گذشت و بعد وارد بزرگراه شد.  
از نوع رانندگی‌اش می‌شد فهمید کاملاً با این مناطق  
آشنایی دارد. با ورود به بزرگراه، سرعتش را هم بیشتر کرد  
و من به حرکت باد بین موهایش زل زدم.

– تو خودت این‌جا چی کار می‌کردی؟

صدایش بلند بود و میان صدای موتور خودش و شتاب  
ماشین‌ها، کم‌جان به نظر می‌رسید.  
– بلندتر بگو، نشنیدم چی گفتی؟

صدای خنده‌ام با صدای باد آمیخته شد و این بار بلندتر  
داد زدم: «می‌گم امروز این‌جا چی کار می‌کردی؟»  
با یک مکث و همان صدای بلند جوابم را داد: «مربی  
خصوصی، واسه آموزش اومده بودم. هفته‌ای دوجلسه  
میام!»

دیگر چیزی نگفتم و فقط به این فکر کردم که باید  
روزهای آمدنم به این عمارت را جوری ترتیب بدهم که دیگر  
با کیان مواجه نشوم؛ نمی‌دانستم اگر یک بار دیگر مرا این  
اطراف ببیند، دیگر باید چه دروغی تحویلش بدهم.  
سرعتش را بیشتر کرد و ماهرانه از بین دو ماشین مقابل-  
مان عبور کرد و من چقدر در دلم به او حسودی شد. بچه  
که بودم دلم برای یک موتور قرمز می‌رفت؛ هیچ‌وقت یادم



نمی‌رفت که چطور پریماه و عروسک‌بازی با او را رها می‌کردم و می‌آمدم کنار کیان و با موتورهای فلزی‌اش همراه می‌شدم. از بچگی عاشق موتور بود و آن قدر موتور داشت که از یک‌جایی دیدم خودم هم عاشق این وسیله‌ی جذاب و پرخطر شده‌ام. هرروز عصر کارمان این بود که با موتورهایش بازی کنیم و مسابقه بدهیم. اولین باری که درون یک باشگاه استخدام شد، تمام حقوق چندماهش را جمع کرد تا بالأخره توانست شبیه یکی از آن موتورهای فلزی بچگی را که دوستش داشت، بخرد. هیچ‌وقت چهره‌ی آن روزش از یادم نمی‌رفت. چقدر هم من حسودی‌ام شده بود که او می‌توانست موتور سوار شود و من نه! آقا جان هی با لپخند سر تکان می‌داد که خدا در خلقت تو استغفرالله اشتباه کرده است. تو یک عدد پسر بودی که خدا دوست‌مان داشت و برکت خانه‌مان را با دخترکردنت زیاد کرد. هم ناز دختربودنم را می‌کشید که یک‌وقت دلم نخواهد از جنسیتم شکایت کنم و هم غر این حسودی‌کردنم را می‌زد. آن روزها عاشق این بودم که من هم موتور سوار شوم؛ درست شبیه کیان! آرزوهایی که یام نیست کی و کجا دفن شدند و روی‌شان خاک ریختم!

با رسیدن‌مان به‌بام، فهمیدم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم به این آرامش نسبی احتیاج داشتم. انگار ضمیر ناخودآگاهم جلوی کیان سربرآورده بود و گفته بود دلش بام می‌خواهد؛ چیزی که نمی‌دانستم اصلاً چطور شد که از دهانم بیرون پرید.

درکنار هم کمی بالا رفتیم و بعد، در منطقه‌ای که کمی خلوت‌تر بود، روی یک نیمکت نشستیم. راه‌رفتن در کنار کیان، فارغ از حساسیت‌هایش شیرین بود. حس امن تکیه-گاه داشتن، این‌که حواسش جمع‌ت بود و مثل باقی پسرها خودش را در اولویت قرار نمی‌داد را دوست داشتم. تمام این اخلاق‌هایش را از آقا جان به‌ارث برده بود؛ وگرنه... قیچی-اش کردم؛ چیزی را که نمی‌بایست حتی در فکرهای‌مان می-آوردیم.

۴۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

به تهران شلوغ، چراغ‌های روشن و ستاره‌مانند خانه‌هایش و خورشیدی که داشت غروب می‌کرد، زل زدم.  
- خسته‌ای؟

با شنیدن سؤالم، نگاهم کرد و لبخند محوی زد. من هم پاهایم را روی نیمکت بالا کشیدم و با گذاشتن گونه‌ام روی زانو، نگاهش کردم.

- خسته که چشمای توئه دخترانوم!

مثل خودش لبخند محوی زد: «من که هلاکم.»

نفسی بیرون فرستاد: «حقته.»

ابرویی بالا انداختم و یک پایم را روی زمین گذاشتم: «چرا اون وقت؟»

چشمانش شرور شد، دستش را جلو آورد و مقنعه‌ام را با حرکت دستش کج و صدایم را بلند کرد: «چون تخی، به- جای رفتن خونه، می‌ری رفاقتی اون سر شهر، سیستم درستی کنی.»

آن یکی پایم را هم روی زمین گذاشتم و تا خواستم جوابش را بدهم، خط نگاهم به دستش افتاد؛ روی بندهای مشتش پراز زخم و کبودی بود؛ زخم‌هایی که باعث شد قلبم بگیرد و جوابم یادم برود.

- باز بدون دستکش افتادی به‌جون کیسه‌بوکس؟

نگاه خودش هم به دستانش افتاد و مشتش را باز و بسته کرد. این ادم همیشه صدای تأثیرگذار و خاصی داشت.

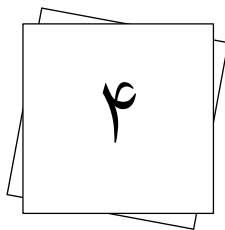
- باز تو فضول شدی؟

بدون این که حرفش را به روی خودم بیاورم، دستم را جلو بردم و نرسیده به دستش با درک حرکت، متوقفش کردم؛ مثل خیلی چیزهای دیگر درون زندگی‌ام که با دست خودم طناب دار دورشان انداخته بودم. چهره‌ام از درد جمع شد؛ مثل این که زخم‌ها روی دست خودم باشند.

- خسته نشدی بس که همیشه زخم و زیلی هستی؟

با لبخندی دست‌هایش را به حالت افقی روی سطح پشتی نیمکت قرار داد و به آسمان خیره شد. آن تلی کیشی روی موهایش، همیشه جذاب‌ترش می‌کرد.

– من به این زخما عادت دارم بچه!  
خورشیدی که داشت غروب می‌کرد باعث شده بود  
موهای تیره‌رنگش زیر اشعه‌های نارنجی، بور به نظر برسند.  
من هم مثل خودش سرم را به سمت آسمان چرخاندم.  
– الآن آقا جانو می‌خواست تا بهت بگه عادت بدو از سرت  
دور کن پسر!  
دوباره دستش جلو آمد و چانه‌ی مقنعه‌ام را کج کرد. از  
بچگی، اذیت‌کردنم را دوست داشت.  
– برای من ژست آدمای عاقلو نگیر خانوم مهندس!  
خنده‌ام را قورت دادم. بدون خستگی از این تکرار  
هزارباره‌ی کارش، مقنعه‌ام را درست کردم و دست‌به‌سینه  
به‌مقابلم خیره شدم.  
– اوکی؛ صلاح مملکت خویش خسروان دانند!  
با نگاه غُدّش که بیشتر وقت‌ها لبریز از شیطنت و آزار  
بود و اغلب شبیه یک بچه، پراز مظلومیت و غم، نگاهم کرد  
و سرش را کج کرد.  
– بچه رو ببینا.  
بچه‌گفتن‌های کیان دردی پشت خودشان داشت؛ من به  
شنیدنش عادت کرده بودم و او به گفتنش. به‌هرحال ما  
هر دو پر بودیم از بدهایی که عادت شده بودند، زخم بودند  
و باز هم درد و چرک‌شان برای‌مان عادت شده بود. درد که  
می‌کشیدیم، لبخند می‌زدیم. صدای باد و خنده‌ی مردم برای  
گوش‌هایم طعم گس داشت.  
با دست‌انم خودم را بغل گرفتم و چشمم را بستم؛  
می‌خواستم صدای باد را از میان این‌همه صدا تفکیک  
کنم و بشنوم؛ صدای بادی که دست و بالش باز بود و  
می‌توانست به خیلی جاها برود؛ مثلاً میان یک‌خروار موی  
لخت...  
موی مردانه‌ی لخت!



## خاطرات صورتی

دخترک کنار دستش با لوندی و طنّازی قصد جلب توجه داشت. نگاهی خرج لباس کوتاه تنش کرد. دختر از این نگاه غرق لذت شد و تن جلو کشید.

– برقصیم؟

صدای بلند موزیک نمی گذاشت خیلی خوب روی صداها اشراف داشته باشد؛ اما لب خوانی اش حرف نداشت. با بی-حوصلگی جامش را روی میز گذاشت و سیگاری آتش زد و با علامت سر، جواب منفی داد. دختر با ناراحتی، موهای بلوندش را روی شانه اش مرتب کرد و به طرف میز بار قدم برداشت. سنگینی چند نگاه روی تنش خیمه زده بود. دود سیگارش را ماهرانه از بینی بیرون فرستاد و دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد. بلند شد و بدون برداشتن لیوان نوشیدنی اش، سیگاره دست خودش را از میان جمعیت به باغ ویلا رساند. خلوتی محوطه بیرون، کم شدن صدای موزیک و بوی آن عطرها تند و مسخره، باعث شد نفس عمیق تری بکشد و حتی سیگار درون دستش را زیر پایش له کند. تل کیشی اش را پایین فرستاد و چنگی میان موهایش زد و بعد از مرتب کردن شان، بازهم تل را روی شان فیکس کرد.

زهرا ارجمندیا، فاطمه غنی / ۵۱

نیم‌نگاهی به جای پارک موتور بزرگ و گول‌پیکرش انداخت  
و بعد با شنیدن صدایی آشنا، حس کرد تمام حال خوشش  
پرید!

– خیلی وقت بود ندیده بودمت کیان مشفق!  
لعنت بر هرچه صدای زنانه بود؛ هرچه صدای زنانه که  
این‌گونه صدایش می‌کردند. آن قدر لطیف، کشیده و در  
بطنش... دیوانه‌کننده!  
بدون این‌که برگردد، به آسمان خیره شد، نفس عمیقی کشید  
و دستانش مشت شدند. نزدیک شدن دختر را حس کرد،  
جلو آمدن و شانه‌به‌شانه‌ایستادنش را هم.  
– اصلاً تغییر نکردی.

سرش را کوتاه به طرفش چرخاند. برق چشمان قهوه‌ای-  
رنگ دختر زیر نور مهتابی که امشب قصد کرده بود حسابی  
رخ‌نمایی کند، درون چشمانش نشست. به موهای رها و  
خرمایی‌رنگش زل زد. از همان فاصله هم می‌توانست  
عطرشان را حس کند.  
– اما شما عوض شدی خانوم افشار.

لیخند روی لب‌های دختر جوان خشک شد؛ اما دوباره خیلی  
زود به خودش آمد و به عمد دستش را تا نزدیکی بازوی کیان  
بالا آورد. جس لمس دست دخترک، نگاهش را سخت‌تر کرد.  
فهمید که آن‌طور دلفریبی به خورد لحنش داد و بعد، فاصله  
را از میان برداشت.  
– می‌خوای بگی خوشگل‌تر شدم؟

پوزخندی زد. هنوز هم خوب بلد بود زبان بریزد. سرش را  
جلو برد و با تحکم زیادی درون چشمان قهوه‌ای‌رنگ مقابلش  
خیره شد. مزه‌های مصنوعی و بلند دختر با پلک‌زدنش  
قلبش را تکان داد. سعی کرد تمرکزش روی تصاویر گذشته  
باشد.

– یعنی برخلاف سابق فراموش‌کار شدی؛ چون یادمه‌یه-  
بار بهت گفته بودم وقتی رفتی، دیگه راه برگشتی به سمتم  
نداری. یادت رفته گمونم؛ وگرنه این قدر نزدیکم نمی‌موندی.  
نگاه آیدا شکست؛ مثل یک بازنده‌ای که بدجور زمین

۵۲ / ستاره‌ها مسیر را نشان می‌دهند

خورده باشد. با حرکت دست مرد مقابلش، دست ظریفش از روی بازویش سر خورد. نگاه تلخ کیان و عقب کشیدنش باعث شد آخرین تیرش را هم پرتاب کند؛ تیری که امیدی به نشستنش در مرکز هدف نداشت.

- او مدم بمونم؛ باور نمی‌کنم دلت برای موتورسواری-های دونفره مون تنگ نشده باشه!

قلبش ایستاد؛ اما پاهایش نه؛ به جایش سرعت گرفتند و بدون توجه به دخترک همراهش که وسط مهمانی بود، از پله‌های ایوان سنگی پایین رفت و راهش را به طرف موتورش کج کرد. با یک حرکت سوار غول سیاه‌رنگش شد و کلاه ایمنی را روی سرش گذاشت.

قلبش می‌سوخت و لعنت به هرچه موتورسواری دونفره فرستاد؛ چیزی که باعث شده بود این‌گونه داخل چاله‌ی زمان پرتاب و میان خاطرات آن دوران غوطه‌ور شود، همین یک جمله بود؛ همین یک هوسی که بارها به جان قلبش افتاده بود و هر بار با هزار مصیبت از سرش پرانده و بی‌خیالش کرده بود. به موتورش شتاب داد و مثل گرگی که در دل جنگل می‌دود از باغ خارج شد. کمی روی موتور خم شد و با بیشتر کردن سرعت در حاشیه‌ی بزرگراه شروع به راندن کرد. چقدر دلش می‌خواست کلاه ایمنی را بردارد و اجازه دهد باد میان موهایش برقصد. چشمانش را کوتاه بست و بیشتر روی موتور خم شد تا بتواند با آن سرعت راحت‌تر کنترلش کند.

در یک لحظه کم آورد؛ حس کرد دیگر نمی‌کشد. خودش هم نفس‌های داغ و سوزانش را حس می‌کرد. انگار نفس-هایش تب داشتند. کم‌کم سرعت موتور را کم کرد و کنار بزرگراهی که حتی نیمه‌شب هم از شلوغی‌اش کم نکرده بود، ایستاد. کلاهش را از سرش برداشت و چنگی میان موهایش کشید. دلش ضربه‌زدن به کیسه بوکسش را می-خواست؛ آن قدر که دست‌هایش به خون بیفتند و دیگر نایی برای نفس کشیدن نداشته باشد.

نفس‌نفس‌زنان به گاردریل حاشیه‌ی بزرگراه تکیه داد و

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۵۳

نگاهش را در اطراف چرخاند. مشت دستش به خاطر فشاری که به انگشتانش وارد می‌کرد به ذق ذق افتاده بود. سرش را به سمت آسمان گرفت و با دردی که همیشه سعی داشت پشت سرخوشی و شیطنت‌های کلامش گم کند، خدا را صدا زد.

– دیدی که امروز ظرفیتم تکمیل بود اوس کریم! این آخری دیگه چی بود فرستادی؟

سرش پایین افتاد و دستان ورزیده‌اش از دو طرف به گاردریل تکیه خوردند. صدای حرکت سریع ماشین‌ها در جان گوش‌هایش نشست و ذهنش مثل موریانه به‌جان گذشته-اش افتاد. انگار یک‌تکه چوب گیرش آمده باشد و با لذت بخواهد نابودش کند! و کاش می‌شد نابودش کرد... کاش! تصاویر جلوی چشمش آتش گرفتند و بوی گوشت سوخته تمام جانش را پر کرد. خاطراتش بو داشتند؛ بویی که انگار به-جانش چسبیده و قرار نبود رهایش کند.

بار آخر دخترک یک روسری صورتی سرش بود؛ یک روسری صورتی که با رنگ لب‌هایش می‌خواند. رنگ خاطراتش از سرخی آتش به صورتی روسری او مایل شد. آیا فراموشش کرده بود؟ بی‌قرار بود؛ اما دوباره عاشق؟ هرگز.

\*\*\*

– فردا مکملای جدید می‌رسن. باش تا خودت تحویلشون بگیری. من نیستم.

با همان چشمان بسته سرش را کوتاه تکان داد و صدای شاکی امیرحسین میان پلک‌هایش فاصله انداخت. – کیان! اصلاً حواست هست؟ مثل سری قبل نشه که بچه‌ها خودشون بارو گرفته بودن و تهش دیدیم چندتا بسته مکمل اون وسط نیست شده.

دستش را بالا آورد و روی پیشانی‌اش گذاشت. شب خوبی را نگذرانده بود و حالا این درد داشت مغزش را می-جوید. با بی‌حوصلگی صدایش را بلند کرد.

۵۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– حواسم هست. فقط حرف نزن بذار دودقیقه این سردرد کوفتی آرام بگیره.

از صدای خش‌خشی که آمد، متوجه شد امیرحسین ایستاده. حتی می‌توانست نگاه خیره‌اش را هم حس کند؛ نگاهی که همیشه جدی و بدون شوخی بود.

– امروز نمیای باشگاه؟

در همان حال و بدون بازکردن چشمانش غرید: «چقدر احمق تو آخه.»

متعاقبش صدای دوستش هم بالا رفت. خوب می‌دانست جز خودش کسی جرئت شوخی‌کردن با او را ندارد. شعور داشته باش.

میان چشمانش فاصله انداخت؛ نور تند دقیقاً مرکز مردمک‌هایش را هدف گرفت و شقیقه‌هایش بیشتر از قبل تیر کشیدند. با این حال جلوی بسته‌شدن‌شان مقاومت کرد و به سختی نشست.

– خوبه حالمو می‌بینی و باز می‌پرسی نمیای باشگاه؟ آخه باشعور من با این حالم که پخش زمین شدم و از همه‌ی شاگردام خوردم. پیام خودمو مضحکه کنم؟ نگاه جدی امیرحسین، با تأسف و راندازش کرد. این پسر، داشت کم‌کم خودش را از بین می‌برد. نشستنش را که دید، با وجود بدبودن موقعیت، کمی جلو رفت.

– کیان!

هومی از بین لب‌هایش خارج شد. امیرحسین خیلی دقیق به او خیره شد و سؤالش را یک‌بار درون ذهنش دوره کرد. دستش، میان موهای پرش فرورفت و با اخم‌های همیشگی‌اش روی مبل نشست.

– می‌گم سها جایی کار نمی‌کنه؟

– به تو چه ربطی داره دقیقاً؟

جدی‌تر و پرنفوذتر نگاهش کرد. حتی احترام دو سال بزرگ‌بودنش را هم نگه نمی‌داشت. زیانش همیشه بی‌چفت و بست بود.

– عین آدم جواب بده.



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۵۵

مثل این که قضیه جدی بود. با همان اخمی که از سر درد روی پیشانی‌اش خط انداخته بود، به جلو مایل شد. تلی کِشی دور گردنش را که به خاطر سردرد باز کرده بود، دوباره روی موهایش کشید تا مهارشان کند و بتواند دقیق چهره‌ی مرد مقابلش را ببیند.

– از این آدمانه‌تر؟ دقیقاً به شما چه ربطی داره این قضیه؟

خونسرد به پشتی کاناپه تکیه زد.

– می‌خوام بهش پیشنهاد کار بدم.

ابروی کیان بالا پرید.

– لابد توی اداره‌تون؟

– دقیقاً.

از جایش بلند شد و با اخمی عمیق‌تر؛ همان‌طور که ماگ قهوه‌ی سردشده‌اش را از روی میز برمی‌داشت تا عوضش کند، بدون انعطاف غرّید: «فکرشم از سرت بیرون کن. به دخترای اون خونه نزدیک نمی‌شی امیر.»

– این برارش یه موقعیت عالیّه.

جدی‌تر برگشت. سر اهالی آن خانه، به‌خصوص نورچشمی‌های سید اصلاً شوخی نداشت. کم پیش می‌آمد آن قدر جدی شود. درست مقابل رفیقش که در قد و هیکل دست‌کمی از خودش نداشت، ایستاد.

– نمی‌خوام باهات بحث کنم امیرحسین؛ چون سرمم داره

می‌ترکه و الآن دقیقاً عین سگم. بار آخره می‌گم، فکر

همچین چیزی رو از سرت بیرون کن. مرده باشم بذارم بیاد

توی کار تو!

– کار من چشه؟

پرعتاب پرسیده بود و پرخشم هم جواب گرفت.

– این قدر این چندسال باهات عمر گذروندم که بدونم

کارت مساوی با خطرّه. آدمای اون خونه طاقت یه داغ دیگه

رو ندارن.

حرفش را زد و بعد از کمی مکث در نگاه جدی مرد

مقابلش دوباره به طرف آشپزخانه رفت و بلند پرسید: «قهوه

می‌خوری؟»

جوابی از جانب امیرحسین نشنید؛ درواقع منتظر جواب هم نبود. فقط برای عوض کردن مسیر بحثی که اعصابش را به بازی می‌گرفت آن سوال را کرد. قهوه‌ی سردشده‌اش را داخل سینک خالی کرد و با ریختن کمی آب‌جوش درون ماگ و خالی کردن پودر قهوه‌ی آماده دوباره به پذیرایی برگشت. امیرحسین نگاهش را با اخم‌های درهم به نقطه‌ای روی میز شلوغ و درهم خانه دوخته بود. کمی از قهوه‌ی فوری ماگش را مزه کرد و چهره‌اش درهم رفت.

– به چی فکر می‌کنی؟

سرش را بالا آورد. نگاهش غیرقابل نفوذ بود.

– به خودخواهی تو دربرابر شغل فوق‌العاده‌ای که می-

تونه نصیب اون دختر بشه.

ماگش را روی میز کوبید؛ انگار قهوه‌خوردن به او نیامده بود. با عصبانیت دستی دور دهانش کشید و با جدیت بیشتری در چهره‌ی رفیقش خیره شد.

– امیر دوست دارم اینو درک کنی که از الان تا آخر دنیا قرار نیست پیشنهادات فوق‌العاده‌ت به گوش هیچ‌کدوم از اعضای اون خونه برسه؛ پس نه فکر خلاق خودتو مشغول کن و نه این‌که بیشتر از این رو اعصاب سگی من راه برو.

امیرحسین پیش‌بینی این مخالفت را می‌کرد؛ اما نه آن- قدر سفت و سخت. کیان برای آن دخترها همیشه نقش حامی را بازی کرده بود؛ نقشی که دیگر باورش شده بود و نمی- توانست از قالبش خارج شود.

– مشکلت چیه؟

– مشکلم اینه که نمی‌فهمی نمی‌خوام توی خطر باشن.

ایستاد و فاصله را کم کرد. از خیلی چیزها بیش از این

پسر خبر داشت.

– از کجا می‌دونی الان توی خطر نیست؟

چشمان کیان ریز شد. ایستاد و با سردردی که شدیدتر

شده بود، زمزمه کرد: «منظور؟»

چشمان امیرحسین با حرص بسته شدند. حیف که قول

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۵۷

داده بود و همین قول لعنتی هم دهانش را بسته بود؛ وگرنه بدش نمی‌آمد فریاد بزند که کلاهدت را بالاتر بینداز کیان مشفق، دختر خانه‌ای که این همه برایت مهم است، چه کارها که نکرده. چندبار نفس عمیق کشید تا آرام‌تر شود و دهانش بسته بماند.

– هیچی، من دارم می‌رم باشگاه.

– صبر کن، تو الکی حرف نمی‌زنی. چی از اون ور پریده می‌دونی؟

نگاه خالی و سرد امیرحسین غرق خاکستری‌های کیان شد. کامش تلخ و اعصابش نم کشیده بود.

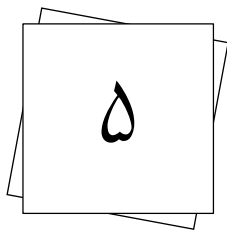
– هیچی... هیچی.

گفت و قبل از این که اجازه‌ی واکنشی را به کیان بدهد، از خانه بیرون زد. کیان ماند و سری که حالا نبض می‌زد و تهوع به‌جانش می‌ریخت و فکری که رفته بود طرف دردانه‌های خانه‌ی محله‌ی قدیمی. حتی فکرکردن به پیشنهاد امیرحسین هم عصبی‌اش می‌کرد. بلند شد و مقابل کیسه-بوکسش ایستاد. بدون دستکش مشتی حرامش کرد و با تیرکشیدن بند انگشت‌هایش غرّید.

– فوق‌العاده؛ مسخره‌ست. همینم مونده برم دست دختره رو بگیرم پرتش کنم وسط آتیش. باید می‌زدم تو دهنش تا دیگه از این پیشنهادای فوق‌العاده بهم نده.

حرفش را زد و برای آرام‌کردن جسمش هم شده، به سمت حمام خانه‌اش قدم برداشت. بعد از دیدن آیدا، روی رنگ‌ها حساس شده بود. رنگ صورتی صابون هم یکی از همان حساسیت‌های جدیدش بود؛ حساسیتی که او را یاد همان آخرین دیدار و روسری و لب‌های هم‌رنگش می‌انداخت.

خاطراتش نه‌تنها بو داشتند؛ که حالا رنگ هم گرفته بودند؛ یک رنگ صورتی جیغ!



## چاله

صدای خرناس سگ، باعث شد تمرکزم بهم خورده و تکان سختی بخورم. با آن چشمان زاغ و سیاهش طوری نگاهم می‌کرد که مطمئن بودم با یک دست از پا خطا کردم، تکه تکه می‌شوم. درک نمی‌کردم که چرا با وجود آن دوربین امنیتی، باز هم آن مرد چهارشانه‌ی ترسناک و سگ بدترکیبش، درون اتاق و کنار من ایستاده بودند. به راستی با حضورشان و خرناس‌های سگی که به هیچ‌وجه دوست-داشتنی به نظر نمی‌رسید تمرکز کافی نداشتم. یک بسته آدامس از جیب کوله‌ام بیرون آوردم و حین انداختنش به-دهانم، به پشتی صندلی نسبتاً راحت تکیه کردم.

صفحه‌ی برنامه را کوچک کردم و آن را به گوشه‌ی دسکتاپ کشاندم، بعد هم با یک دور سرچ در مرورگر، جدیدترین آلبوم فرزاد فرخ را دانلود کردم. آدامسم را هم محکم باد کردم و طوری ترکاندم که این‌بار مرد چپ‌چپ نگاهم کرد. بازهم برایش پشت‌چشمی نازک کردم. یکی از تَرَک‌های شاد آلبوم دانلودشده را پلی کردم و دوباره صفحه‌ی برنامه را بزرگ کردم. صدای بلند آهنگ باعث شد سگ تکان کوچکی بخورد و مرد با کشیدن قلاده‌اش کنترلش

کند. شانه‌ام را بالا انداختم.

– فکر کنم از آهنگ خوشش نیومد.

مرد باخشم نگاهم کرد. خوب می‌دانستم جرئت این‌که تندی کند، ندارد. فقط یک نگهبان کمی خشن بود که اختیاراتش محدود به نظر می‌رسید؛ همین باعث شد جسورانه ابرویی بالا بیندازم. اصولاً ترس، خیلی در وجودم ماندگار نمی‌شد که بخواهد جلویم را بگیرد. دوباره آدامسم را باد کردم و ترکاندم.

– توهم دوست نداری؟

بازهم همان نگاه شاکی. لبخند شیطنت‌آمیزم را جمع کردم و حین ولوم‌دادن به موسیقی، چشمکی زدم.  
– شرمنده‌ی روی جفتتون، عوضش من خیلی صداشو دوست دارم.

محل نگذاشت؛ اما به‌خوبی می‌توانستم صدای بهم-ساییدن دندان‌هایش را در ذهنم تجسم کنم. دوباره سرم را گرم کاری کردم که هر لحظه‌اش در دلم مرا به تکرار واژه‌ی غلط کردم می‌انداخت. اولین بار بود پروژه‌ای را که قبول کرده بودم تا این حد سنگین و بزرگ بود. کارهای قبلی در قیاس با این کار، تقریباً هیچ به حساب می‌آمدند. صرف‌نظر از ریسک در جرم بالایش، تمرکز، مهارت و تجربه‌ی بالایی احتیاج داشتم. مهارت و تمرکزش را داشتم؛ اما تجربه را... بعید می‌دانستم.

پیچیدگی کار کلافه‌ام می‌کرد؛ آن‌هم زیاد؛ اما وقتی به عاقبت و پولی که قرار بود سهمم شود فکر می‌کردم، این کلافگی را به‌جان می‌خریدم. یک‌ساعت روزانه‌ام که تمام شد، موسیقی را قطع کردم و با ذخیره‌ی برنامه تا جایی که کار کرده بودم، سیستم را خاموش کردم. وقتی از اتاق خارج شدم، مرد هم مثل یک بادباز همراهم خارج شد؛ احتمالاً می‌خواست مطمئن شود منی که امروز بلای جان‌ش شده بودم بالأخره از عمارت خارج می‌شوم یا نه.

هنوز به خروجی نرسیده بودیم که با بازشدن درها و ورود خشایارخان، با همان تیپ به‌شدت رسمی و اتوکشیده، مرا

۶۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

سر جایم نگه داشت. با اخم‌هایی محکم و درهم قدم برمی‌داشت و مقصدش، ظاهراً قسمت شمالی عمارت بود. از بعداز همان‌روز اول دیگر ندیده بودمش و حالا، به‌نظر فرصت خوبی می‌آمد تا جلو بروم و عامل مزاحمت و عدم تمرکز را از بین ببرم. به پاهایم سرعت بخشیدم و سعی کردم صدایم آرام باشد.

– ببخشید!

ایستاد و روی پاشنه‌ی پایش چرخید. چهره‌اش عصبی و خشمگین بود. با دیدنم یک ابرویش بالا پرید و بادقت به سرتاپایم نگاه کرد.

– چی می‌خوای دخترجون؟

من هم مثل خودش ابرویم بالا پرید. سلام بلد نبود؟ اخم‌هایم را درهم کشیدم.

– سلام، می‌تونم وقتتونو بگیرم؟

بی‌حوصله با دست اشاره کرد تا دنبالش راه بیفتم.

– بیا ببینم چی می‌خوای؟

ادایش را از پشت سرش درآوردم که با پارس دوباره‌ی سگ باخشم به‌عقب برگشتم. ظاهراً سگ هم روی صاحبش تعصب داشت. مرد نگهبان با غیظ نگاهم کرد و من بی‌توجه به نگاهش، با آرامش دنبال او روانه شدم. نگاهم بی‌اختیار روی تابلوفرش‌های نفیس روی دیوار ماند. ظروف نقره و طلا هم که تمام کنج‌ها را پر کرده بودند، به‌شکل عجیب و افراطی‌ای سعی داشتند با این دیزاین پرطمطراق نشان دهند که وضع‌شان خوب است. آن‌قدر تجملات درون چیدمان خانه توی چشم می‌زد که از یک‌جایی به‌بعد نگاهت خسته می‌شد و حالت از دیدن‌شان بهم می‌خورد. با رسیدن به انتهای سالن در چرم قهوه‌ای‌رنگی را باز کرد و داخل شد و با بازگذاشتن در پشت‌سرش نشان داد که من هم داخل شوم.

به‌محض ورود با دیدن اتاق حیرت‌زده در جایم خشک شدم. درواقع اتاق نبود؛ بلکه یک کتابخانه‌ی کاملاً مجهز و شیک در آن‌جا قرار داشت. تمام طول دیوارها قفسه‌بندی

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۶۱

شده بود و پله‌های متحرکی هم برای رسیدن به طبقات بالای کتابخانه تعبیه شده بود. بی‌توجه به من پشت میز براق و بزرگی که در گوشه‌ی فضا وجود داشت نشست و از جعبه‌ی مقابلش یک سیگار بیرون آورد.  
– می‌شنوم!

سعی کردم حواسم را از حس خوب آن‌جا پرت کنم. بوی کاغذ به شکل عجیبی میان اتاق پیچیده بود.  
– توی اتاق من دوربین وجود داره، مگه نه؟  
باتعجب و اخم به پشتی صندلی‌اش تکیه زد؛ صندلی‌ای که شبیه صندلی‌های امپراتوری بود با یک پشتی بسیار بلند و اصیل.

– حرف آخرتو اول بزن بانوی جوان!  
تمام شجاعتم را در چشمانم جمع کردم و بی‌اختیار به چهره‌اش خیره شدم؛ به چهره‌ی مردانه‌ی جوان و پخته‌ای که یک جسارت و شجاعت خاصی میان مردمک‌هایش نشسته بود؛ حس‌هایی که باعث می‌شد فکر کنم چقدر شایسته‌ی مدیریت و ریاست است.  
– من از حضور اون آقایی که توی اتاقم می‌مونه و سگش حواسم پرت می‌شه. سگ نیست که؛ برای خودش یه پا گرگه، مرتیم یا پارس می‌کنه یا خرناس می‌کشه؛ انگار که مثلاً گربه دیده.  
– از سگ می‌ترسی؟

این سؤال را با خونسردی پرسید و من بی‌اختیار خنده‌ام گرفتم. احمقانه بود اگر از حرفم چنین برداشتی می‌کرد.  
– نخیر! البته از سگ شما خوشمم نمیداد، خیلی بزرگ و زشته؛ اما حرفم، آرامش محیط کارمه.  
حس کردم کنار چشمانش چین خورد؛ اما چهره‌اش همچنان جدی و غیرقابل نفوذ بود.  
– بسیارخب... می‌گم از فردا توی اتاق تنها باشی و بهتره این نکته رو بدونی که یک آقا از اتاق کنترل همه‌ی حرکاتتو از دوربین نظاره می‌کنه.  
شانه‌هایم بالا پرید و با لبخند نگاه کوتاهی به اطرافم

۶۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
انداختم. کاش می‌شد ساعت‌ها به میان این کتاب‌ها تبعید  
می‌شدم.

– مشکلی نیست. این بهتره.  
صدایش باعث شد دست از کنکاش اطراف بکشم.  
– کتاب دوست داری؟  
بند کوله‌ام را محکم میان دستانم گرفتم. نمی‌شد اصلاً و  
ابداً درون این مرد را از نگاهش خواند.  
– خیلی... من دیگه باید برم.  
سرش را تکان داد و بالاخره سیگار را بین لب‌هایش  
گذاشت و با فنکک طلایی‌اش روشنش کرد و هم‌زمان با  
بیرون فرستادن دودش، چشمانش را بست.  
– می‌گم راننده تا ایستگاه مترو برسونتت. تو باغ منتظر  
بمون!

خواستم اعتراض کنم؛ اما یک‌چیزی راه دهانم را بست؛  
آن‌هم نگاه کردن به صورتش بود. چقدر چهره‌اش خسته بود.  
حتی با وجود چشمان بسته‌اش یک غمی میان چهره‌اش  
موج می‌زد؛ غمی که آدم را وادار به سکوت می‌کرد. بی-  
حرف، نفسی بیرون فرستادم و با فکری درگیر، از کتابخانه  
خارج شدم.

این مرد عجیب بود؛ زیاد هم عجیب بود.

\*\*\*

آن‌که پامال جفا کرد چو خاک  
راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش  
می‌خواهم

من نه آنم که به‌جور از تو  
بنالم  
حاشا

چاکر معتقد و بنده‌ی  
دولت‌خواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو  
امید  
دراز

آن مبادا که کند دست طلب



### کوتاهم

سر قلم را به ظرف دوات تکیه دادم و با ذوق به کارم نگاه کردم؛ بالآخره زحمات مداوم آقا جان نتیجه داده بود و به نظر خودم که کار خطاطی این بارم کمترین خطا را داشت. با توقف صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ، سرش را از کتاب حافظش بالا آورد و با جدیت به کارم زل زد. با چشمان پریرق به صورت نورانی اش خیره شدم که بالآخره به پایین تکان خورد و با همین کارش تاییدم کرد.

– ترشی نخوری یه چیزی می شی باباجان!  
با اعتراض صدایش کردم که به حرکت اعتراض آمیزم لبخند زد.

– کل شعرو بنویس، همه ی این شعر یه طرفو بیت آخرش یه طرف دخترم.

به کتاب حافظ مقابلم خیره شدم تا ببینم بیت آخر چه دارد که آقا جان این حرف را زده؛ خیلی خجالت داشت که او هم حافظ، هم شاهنامه و هم سایر دیوان های پارسی را از بر بود و من باید برای دیدن بیت آخر شعر به حافظ کوچک جلویم خیره می شدم. هم زمان با نگاهم به دیوان، خودش با همان صدای جاافتاده و خوش نوایش بیت آخر را زمزمه کرد:

خوشم آمد که سحر خسروی  
گفت خاور

با همه پادشهی بندهی  
توران شاهم

شعر را که زمزمه کرد با یک یاعلی از جایش بلند شد و عبای قهوه ای رنگش را روی شانه هایش مرتب کرد.

– می رم به گلام برسم، بابا. تمومش کردی، بذار خشک بشه، برات قاب کنم.

تنها توانستم سرم را تکان بدهم. وقتی از اتاقش خارج شد و در را بست، نفس لرزانم را بیرون فرستادم و چندین و چندبار دیگر آن بیت را زمزمه کردم. آن قدر به خط خوش دیوان و آن بیتش زل زدم که چشمانم کم کم تار شدند. پلک زدم و تاری با افتادن یک قطره ی لرزان روی گونه ام از بین

رفت.

سریع دستم بالا آمد و پاکش کردم. انگار لازم بود باز هم با خودم دیکته کنیم که حق گریه کردن ندارم. قرار نبود یادش بیفتم، قرار نبود آن قدر به دلم رو بدهم که بخواهد باز به او فکر کند، قرار نبود... لب گزیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم. نگاهم را درون اتاق نورگیری که درونش بودم، گرداندم و با دیدن تنها عکس خانوادگی قدیمی روی دیوار که خوب می‌دانستم دلیل بودنش حضور آن مرد است، لیخند تلخی زدم. آقا جانم هنوز هم به او فکر می‌کرد. عاقش کرده بود... گفته بود برو و دیگر برنگرد؛ اما هنوز هم می‌دیدم گاهی به آن عکس خیره می‌شد؛ نه به آدم‌های دیگرش، فقط به آن مرد قدبلند چهارشانه که کنج عکس ایستاده بود و یک‌وری لیخند می‌زد. مگر می‌شد یک‌نفر را عاق کنی و شبانه‌روز با عکسش چشم‌درچشم شوی و دلت بریزد؟ به پشتی قرمز رنگ پشتم تکیه دادم و آهی کشیدم. انگار فرزندان ارشد این خانه در عشق، نفرین شده بودند. آن از عموعلی که به آن شکل، با آن فاجعه، نه تنها عشق؛ که خانواده‌اش را ازدست داد و این از منی که...

لیخند تلخی زدم و پای همان میز کوتاه خوش‌نویسی آقا جان دراز کشیدم. با کف دستم روی گل‌های قالی دستباف قرمز رنگ را نوازش کردم و به سقف گچبری شده‌ی بالای سرم زل زدم. بهترین راه ممکن برای تغییر مسیر افکاری که آن بیت باعثش شده بود، همین بود که آن قدر به سفیدی سقف خیره شوم تا این افکار مزخرفم را میان سفیدی‌هایش گم کنم.

وقتی در اتاق آرام باز شد و سر پریمه از بین در داخل آمد، بالاخره چشمم را از سفیدی آزاردهنده‌ی سقف گرفتم.

– کارت تموم شد؟

موهایم را از زیر تنم خارج کردم و بدون تغییر در پوزیشنم نگاهش کردم.

– نه هنوز، چی شده؟

کامل وارد شد و با نگاهی به پشت سرش در را بست.

– آجی پروانه داره میاد.  
با کلافگی چهارزانو نشستم و غرغر کردم.  
– نشد یه روز این خونه آرامش داشته باشه.  
بلند خندید. خوب می دانستم با تمام خاله بودنش او هم  
زیاد حوصله‌ی وروجک‌های خاله پروانه را ندارد. پسرانش  
رسماً زلزله بودند و یک ساعت درکنارشان بودن توانایی  
دیوانه کردن آدم را داشت.  
– منم برای همین به مامانت گفتم عصری می‌ریم بیرون.  
دوباره قلمم را برداشتم و نوکش را در ظرف دوات زدم.  
– کجا مثلاً؟  
چشمانش را با دیدن قلم چپ کرد؛ هیچ وقت از صدایش  
خوشش نمی‌آمد و می‌گفت گوشت تنم را می‌ریزد.  
– بذار کنار اون لامصبو تا بگم.  
با خنده دوباره نوک قلم را به ظرف سیاه دوات تکیه  
دادم و دستانم را زیر چانه‌ام قفل کردم.  
– خیلی خب، بگو.  
شالش را که به خاطر حضور آقا جان سرش کرده بود، روی  
شانه‌هایش انداخت.  
– مثلاً پیست!  
– پیست؟  
با لبخند سرش را بالا و پایین کرد.  
– بله... پیست موتورسواری؛ کلی مخ کیانو شستشو  
دادم تا قبول کرد بریم تمرینشو ببینیم.  
دستانم با ناباوری از زیر چانه‌ام سر خوردند.  
– دروغ می‌گی!  
با پشت دستش خیلی محکم بین کتف‌هایم کوبید.  
– پاشو جمع کن خودتو، شبیه نقی توی پایتخت این جمله  
رو نکوب توی سر بی‌اعصاب من، سریع هم آماده شو تا  
پشیمون نشده.  
فقط نگاهش کردم که شانه‌هایش را بالا انداخت.  
– من شال سبزو برمی‌دارم.

قبل از اعتراضم از اتاق بیرون رفت و من به شعر نصفه- نیمه‌ام زل زدم. نفسم را بیرون فرستادم و دوباره قلم را به دست گرفتم تا بیت آخر را هم به انتهای شعر اضافه کنم؛ هرچند ابیات وسط شعر مانده بود؛ اما انگار باید آن قسمت نوشته می‌شد. کمی به کارم خیره شدم و بعد با جمع‌و- جورکردن میز از جایم بلند شدم. رفتن به پیست و دیدن موتورسواری کیان، از همان وقتی که این حرفه را به شکل جدی دنبال کرد، یکی از محبوب‌ترین تفریحات من و پریمه بود. معمولاً کم پیش می‌آمد رضایت بدهد تا برای تماشای تمریناتش برویم و به قول پریمه دلم نمی‌خواست آن قدر تعلل کنم تا پشیمان شود؛ هرچند که باید غم را میان دلم چال می‌کردم تا کسی نفهمد این روزها یک مرگی دور و برم پرسه می‌زند که خودم هم اسمش را نمی‌دانم.

\*\*\*

پیست نسبت به سایر روزهایی که آمده بودیم، خلوت‌تر بود. عده‌ای داشتند تمرین می‌کردند و گروهی کنار موتورهای مخصوص‌شان ایستاده و درحال حرف‌زدن بودند. روی صندلی‌های مخصوص تماشاگران نشسته و به آماده‌شدن‌شان برای مسابقه‌ی تمرینی چشم دوخته بودیم. لحظه‌ی ورود، خود کیان به سمت‌مان آمده بود و بعد از کمی غرغرکردن سر پریمه بابت پوششی که جلب توجه می‌کرد، ما را روی صندلی‌ها نشانده و تأکید کرد که از جای‌مان بلند نشویم. هوا خنک بود و سوز سرد در این منطقه بیشتر نمود داشت. لبه‌ی شالم را جلوی دهانم قرار دادم تا پوست لبم بیش از این در معرض باد خشک قرار نگیرد و به سوزش نیفتد. پریمه از روی صندلی بلند شد و با هیجان به نرده‌هایی که قسمت تماشاگران را از قسمت اصلی جدا می‌کرد تکیه زد. از هیجان زیاد برق نگاهش قابل تشخیص بود. من اما آرام بودم؛ آرام‌تر از همیشه و نگاهم میخ‌اویی بود که روی موتور، آماده به حرکت با نگاهی مصمم به مقابلش زل زده بود. موتورش نسبت به سایر موتورها ساده‌تر بود؛ اما لااقل من خوب می‌دانستم برای

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۶۷

خریدنش چطور تلاش کرده بود و حالا چقدر با آدم‌های کنارش متفاوت است.

کیان از صفر به این نقطه رسیده بود؛ از کارگری و تن-دادن به کارهایی که شاید برای هر جوانی ننگ به حساب می‌آمد. سرسختی‌اش مثال‌زدنی بود. همیشه آقا جان این روحیه‌اش را تحسین می‌کرد و من خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کردم مگر می‌شود یک پسری بدون پدر، بدون مادر، با یک گذشته‌ی تلخ، بی‌پشتوانه جنگیدن را تا این حد بلد باشد؟ با پایین افتادن پرچم مسابقه پایش را از روی زمین برداشت و با موتورش مثل یک جت به جلو حرکت کرد. پریمه‌هیجان-زده از جایش بلند شد و جیغی کشید که صدایش میان صدای غرژش موتورها محو شد.

- چه کیفی می‌کنن این پسرا!

حق با او بود. به نظر من هم رفتن با آن سرعت، ته هیجان بود؛ هیجانی که از ما به خاطر زن بودن مان دریغ شده بود. من هم مثل پریمه از جایم بلند شدم. موتور کیان به خاطر چرخیدن دور میدان کمی به سمت زمین مایل شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و با ولع به آن مردانه‌جنگیدنش خیره شدم. باوجود مدل پایین موتورش نسبت به آن موتورهای پرقدرت؛ تا آن لحظه نفر دوم مسابقه‌ی تمرینی بود. پریمه دوباره جیغ کشید و دستانش را در دو طرف دهانش گذاشت.

- برو کیان... برو.

خنده‌ام گرفت. به راستی فکر می‌کرد درمیان آن همه صدا و باوجود کلاه کاسکت، کیان صدایش را می‌شنود؟ ترجیح دادم مثل او حنجره‌ام را با کاری بی‌هوده خسته نکنم و فقط تماشایشان کنم؛ به زاویه‌هایی که همراه موتورش ایجاد می‌کرد، شتابش... سرسختی و خمیده شدنش روی وسیله‌ای که برایش حکم یک خانواده را داشت. من نگاهش کردم و هربار، با همان لبخند محو دلم بیشتر از بودنش مغرور شد.

نزدیک پنج دور پیست را چرخیدند و بالأخره با همان

۶۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

اختلاف کم با نفر اول به‌عنوان دومین نفر از خط پایان گذشت. این بار دیگر سکوت جایز نبود، محکم برایش دست زد و پریمه چندین بار پی‌پی سوت زد. کلاهش را که برداشت، اول از هرچیز به ما خیره شد و سرش را با جدیت برای مان تکان داد که باعث شد ورجه- وورجه‌های مان را کمتر کنیم. پریمه با دیدن نگاه توفانی- اش، آرام زمزمه کرد: «مرده‌شور این غیرتشو ببرن! به کی رفته این دقیقاً؟»

من اما زیاد به معنای حرفش توجهی نکردم؛ چون نگاهم درگیر مردی بود که نفر اول این مسابقه شده بود؛ مردی که بعداز برداشتن کلاهش با آن چشمان سرد به من خیره شده بود و من، نبضم را با نگاهش گم کردم. بدون شک اگر می‌دانستم امیرحسین هم این‌جاست، جفت قلم پاهایم را می‌شکستم و نمی‌آمدم. همراه کیان موتورهای‌شان را پارک کردند و کلاه‌به‌بغل به‌طرف ما آمدند. با دیدن‌شان در آن لباس مخصوص دلم ریخت و پریمه با لبخند جلو رفت.

– آقایون گل کاشتین... عالی بود.

هر دو با لبخند جوابش را دادند و سرشان به‌طرف من چرخید. جان‌کندم تا خودم را پیدا کنم. به‌زور کمی لب‌هایم را کیش دادم و فقط به کیان خیره شدم.

– عالی بودی.

سرش را تکان داد و خودش را روی آن صندلی‌های درب و داغان رها کرد.

– صدای جیغات کلاه‌کاسکت و عایقش شکست و به- گوشم رسید خاله‌ریزه. حنجره‌ت زیادی توان داره.

پریمه با غرغری بامزه سرش هوار شد و من نتوانستم حتی لبخندی به این کل‌کل‌های همیشگی‌شان بزنم. سنگینی یک نگاه داشت شان‌هایم را خم می‌کرد. سرم را کوتاه چرخاندم. با جدیتی کم‌نظیر، چشمان تیره‌اش را در مردمک‌های گریزانم قفل کرده بود و من می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم؛ تند می‌کوبید... شبیه قلب یک نوزاد! از کی دیدنش برآیم شده بود عذاب الیم و من نفهمیده

بودم؟

با نزدیک شدن پسر جوانی همراه موتور خاص و چشمگیرش به محوطه‌ی تماشاچی‌ها، بالأخره سنگینی آن نگاه از رویم برداشته شد و نفسم راهش را پیدا کرد. دست لرزانم را مشت کردم و خیره به موتور زردرنگی که تا آن موقع مشابهنش را ندیده بودم، پلک روی هم گذاشتم. کیان ایستاد و به طرف جوان حرکت کرد و امیرحسین هم متعاقبش، کمی جلوتر رفت. باید به ازای هر قدمی که او جلو رفته بود، من عقب می‌رفتم تا این فاصله تا ابد کش بیاید.

– می‌بینم که با رخستم نتونستی کاری از پیش ببری پسر حاجی!

نمی‌دانم پسر چه جوابی داد که صدای خنده‌های‌شان بلند شد و سر پریمه به گوش من چسبید.

– دلم ضعف رفت واسه موتورش.

حق داشت. علاوه بر رنگ زیبایش، طراحی جذابی هم داشت. فقط لیخندی زدم تا به بدبودن حالم پی‌نبرد و با نزدیک شدن کیان، حواسم را جمعش کردم.

– دخترا من یه چنددور با آرمان تمرینی می‌رم. آژانس بگیرم برین خونه یا صبر می‌کنین؟

قبل از من، پریمه با هیجان تنش را جلو کشید و بی‌نظر- خواهی جوابش را داد.

– اصلاً نگران ما نباش. ما می‌مونیم.

با ابرویی بالارفته به پری خیره شد. می‌دانست چه چیزی چشمش را گرفته که با اخمی لبه‌ی شالش را تا روی پیشانی- اش جلو کشید.

– پس بشین؛ این قدرم جیغ‌جیغ نکن. از وقتی موتورو دیدی چشمات شده پروژکتور.

پری خواست جوابش را بدهد که همان پسر، صاحب موتور هم به ما نزدیک شد. کیان با جدیت ما را معرفی کرد و بعد هم با اخمی به سمت ما، چرخید تا سوار موتورش شود. به این رفتارش عادت داشتیم. جلوی هیچ جنس مذکری جز امیرحسین سر شوخی را با ما باز نمی‌کرد و

۷۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

رفتارش همیشه جدی بود. می‌گفت برخورد من ممکن است این شائبه را پیش بیاورد که کس دیگری هم به خودش اجازه بدهد با شما این‌طوری رفتار کند. حس تعصب و مردانگی‌اش همیشه از او یک کیان متفاوت می‌ساخت و ما هم آن قدر با تعصب‌ها و اخلاقیاتش آشنا بودیم که بدون هیچ بحثی سری تکان بدهیم.

امیرحسین اما نرفت. در برابر اصرارشان، تنها زمزمه کرد ترجیحش تماشای بودن است و با دورشدن پسرها و حرکت‌شان در پیست، پریمه هم خودش را به جلوترین قسمت رساند تا راحت‌تر تماشای‌شان کند.

عصبی بودم... حالا فقط من بودم و اوایی که ترجیح می‌دادم با سایه‌اش هم تنها نباشم. دستانم را روی سینه‌ام جمع کردم تا سرکشی قلبم را پنهان کنم. می‌ترسیدم آن قدر تند بزند تا رسوا شوم. خیره به سرعت موتورها، صدای غرغرشان و دردی که در گوشم پیچیده بود، ماندم که صدایش، ریتم و تعادل ضربان آن ماهیچه‌ی احمق را برهم زد. خدای بزرگ... چقدر از دیدنش واهمه داشتم و نمی‌دانستم.

– نمی‌خوای بشینی؟

بدون نگاه کردن به او جواب دادم: «راحتم.»

– دیدم اذیتت می‌کنه؛ مگه نه؟

خون درون رگ‌هایم یخ زد. آن قدر مستقیم به نگاه-دزدیدم اشاره کرده بود که هاج و واج دستانم به دو طرف بدنم افتاد. بدون برگشتن به سمتش کوتاه چشم بستم و وقتی بازشان کردم، سعی کردم مثل همان روز برفی نحس، حس‌هایم یخ بزند و درون چشمانم را شیشه پر کند. تظاهر کردن را خوب بلد بودم.

– این حرف یعنی چی؟

پوزخندی زد و بدون این‌که به من نگاه کند، نجوا کرد:

«منظور خاصی نداشتم؛ فقط یه سؤال بود.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. لعنتی! منظور داشت؛ حتی این جوابش هم پراز منظور



بود.

– لطفاً دیگه با منظور و بی‌منظور منو مخاطب قرار ندین آقای عرفانی!  
بالآخره نگاهش تغییرمسیر داد و در نگاهم نشست. نگاهش که برایم آشنا بود؛ زیادی آشنا بود. مشتم را محکم‌تر فشردم و اخم‌های او هم بیشتر درهم گره خوردند. جلویم ایستاد و مسیر دیدم به پیست را سد کرد. چشمان جدی و بی‌حسش را هم به نگاه درمانده‌ام گره زد؛ نگاهی که فقط یک‌مشت نقاب رویش نشانده بود و زیرش، هزاران آدمک غمگین خانه کرده بودند.

– اگه فکر می‌کنی اتفاقات دوسال پیش هنوز برام اهمیت داره، باید بهت بگم سخت در اشتباهی خانم سپهری؛ پس به‌جای این بچه‌بازی سعی کن از اشتباهات گذشته‌ت درس بگیری.

لب‌هایم را روی هم فشردم. چقدر با دوسال قبلش فرق کرده بود. آیا او همانی بود که در یک‌روز برفی، درست وسط خیابان خلوت جلوی راهم را سد کرده بود؟ باورش نداشتم.

– بزرگ‌ترین درسی که گرفتم اینه که دیگه راحت به‌کسی اعتماد نکنم.

سرش را جدی تکان داد.

– خیلی‌خوبه، درس بزرگی بوده. می‌شه گقت الان به‌قدم از بقیه جلوتری.

سرش را جلو آورد و بوی تلخ عطرش زیر بینی‌ام بالا زد. چشم بستم تا نبیند چطور بهم ریخته است. صدایش پراز خشم شده بود.

– به درس دیگه رو هم یاد بگیر؛ حس آدما زود عوض می‌شه؛ الان که دیگه بحث دوساله؛ پس سعی کن برای خودت تکرار کنی از حس دوسال قبل من هیچی جز یه مشت خاکستر باقی نداشتی که بهش دل ببندم. پس سعی نکن صبر منو امتحان کنی که نتیجه‌ش زیاد جالب نمی‌شه. آدمی که یه بار به‌خاطرت پا روی وجدان و اخلاقش گذاشت،

۷۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

این بار دیگه حسی نداره که بخواد به خاطرت سکوت کنه. از این آدم بترس خانوم سپهری... بترس!  
حرفش را زد و رفت و یک من جا ماند؛ یک من پراز حس-های گوناگون؛ یک من نابود و ویران شده؛ یک منی که چشم‌هایش شره می‌کرد و به زور جلوی خودش را می‌گرفت. مشتتم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس پیاپی کشیدم. فقط یک من مانده بود که زندگی‌کردنش سال‌ها بود شده بود یک اجبار؛ یک اجبار تلخ. یک من که دو سال قبل از یادش نمی‌رفت و فرد روبه‌رویش گفته بود فراموش کرده. لبخند تلخی زدم... دروغ‌گفتن را بلد نبود؛ افسوس که دروغ‌گفتن را بلد نبود.

نگاهم به موتورسواری کیان و رفیقش ماند و پریماهی که کم مانده بود از هیجان غش کند. سرم را به طرف آسمان گرفتم. خونابه قورت دادم. عجب روز نحسی بود امروز! شده بود شبیه غروب‌های سیزده بدر. بازهم نگاهش کردم و زمزمه‌ام قلبم را ترکاند: «کاش حرفات راست بود امیرحسین... کاش...»

\*\*\*

نگاه سرگردان و خسته از انتظارم را به اطراف دادم و چشمانم روی چند دختر و پسری که کمی آن طرف‌تر روی چمن‌ها نشسته بودند، ثابت شد. شادی و شیطنت از وجنات‌شان می‌بارید؛ از آن دست گروه‌هایی بودند که هر فردی با دیدن‌شان انرژی می‌گرفت. دخترک چشم‌عسلی روبه‌رویم با طنّازی و شیطنت سعی در پیش‌بردن درخواستش از پسر کنار دستش داشت و بالأخره هم موفق شد. پسر گیتار را از کاورش بیرون آورد و با یک ژست خاص و به شدت جذاب شروع به نواختن کرد. برای یک لحظه ملودی زیبا و عاشقانه‌اش باعث شد چشم‌هایم را با آرامش ببندم. بعد از اتمام آهنگ، کل گروه برایش کف زدند و صدای خنده‌شان گوش‌هایم را نوازش کرد؛ بماند که من چشمانم تر شد و چقدر دلم برای خودش گرفت. از آخرین باری که بدون هیچ دغدغه و فکر و خیالی خندیده بودم، چقدر

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۷۳

گذشته بود؟ چشمانم غم بیشتری گرفتند و از حسرت سرریز کردند. من هیچ وقت در زندگی‌ام همچین چیزی را تجربه نکرده بودم؛ هیچ وقت! همیشه خودم بودم و تنهایی‌هایم، خودم بودم و پریمه، خودم بودم و هدیه؛ اما بیشتر بیشترش، خودم بودم و خودم.

برای خانواده‌ی ما، برای نوه‌ی ارشد معتمد محل، برای نتیجه‌ی یک روحانی نام‌اشنا و متدین، همیشه این کارها زشت بود. مامان از بچگی در گوشم خوانده بود که خنده‌ی بلند بد است، تفریح و خندیدن و شادی در مکان عمومی زشت است، سبک‌سری، روی جدول‌های خیابان راه رفتن و مانتوهای کوتاه پوشیدن قباح است. از بچگی به جای داستان‌های زیبا با این حرف‌ها ذهنم را شستشو داده بودند؛ آن قدر که یک روز به خودم آمدم و دیدم دوستی به جز هدیه ندارم، به خودم آمدم و دیدم برای رهایی مردی که آرمان‌هایش مخالف آرمان‌های مامان و بابا بود، دست به خلاف زده‌ام؛ آن قدر که...

آقا جان می‌گفت دین با شادی منافات ندارد؛ اما از نظر مامان، من نتیجه‌ی حاج محسنی بودم که همه روی سرش قسم می‌خوردند و حق نداشتم با ابروی پدر بزرگ روحانی-اش بازی کنم. شادی کردن من، بازی با ابرویشان بود یا لبخند زدنم؟ دستی روی شانهم نشست و از هیپروت غمی که عین باتلاق مرا در خود می‌کشید، نجاتم داد. با مکث، رویم را برگرداندم و با دیدن هدیه لحنم را اعتراض‌آمیز کردم.

– چه نامحسوس می‌ای هدیه، این دیگه چه مدلتشه؟  
با همان نگاه شیطننت‌آمیزش لبخند بامزه‌ای تحویلیم داد.  
– اولاً علیک سلام، دوماً جناب‌عالی اون قدر محو نمایش روبه‌روتون بودین که با ساز و دهل می‌اومدم، نمی-فهمیدی.

دوباره سرم را به طرف آن اکیپ شاد گرداندم. بی‌خیالی از لباس پوشیدن‌شان هم معلوم بود. رها بودند، رها و خوشحال.

– دیر کردی؟

۷۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

نگاهش را کمی تغییر داد و کف دو دستش را به هم  
چسباند و با حالت نمایشی تعظیم کرد.  
– بانوی من لطفاً مرا عفو بفرمایین.  
چشم‌غژه‌ای برایش رفتم و با حرص کوله‌ام را از روی  
صندلی برداشتم؛ ترجیح این بود که درامتداد پارک راه  
بروم.

– مسخره.

باعجله و دوگام بلند، خودش را به من رساند.  
– لوس نشو دیگه سها، خب چی کار کنم؟ استاد امینی  
ول کن معرکه نبود. نمی‌تونستم که وسط کلاس پیام بیرون!  
به چشمان همیشه مهربانش خیره شدم و از حرکت  
ایستادم. مثل همیشه جابش کامل و بی‌نقص بود و البته  
که انتخاب خودش بود؛ نه مثل من، تحمیل دیگران.  
– هیچ شرمندگی‌ای برای دیرکردنت تو چشمت نیست!

آرام و مستانه خندید.

– در این حد ضایع یعنی؟

لیخندی به این سرخوشی‌اش زد.

– دقیقاً در همین حد.

دیگر در جواب حرفم چیزی نگفت. به آهستگی و با لیخندی  
که هنوز روی صورت‌مان خودنمایی می‌کرد، شروع به قدم-  
زدن کردیم. نگاهم را به سنگفرش زیر پایم دادم و چشمانم  
روی زرد و نارنجی برگ‌ها ماند؛ آخر، پاییز مثل همیشه قصد  
دلبری داشت. هوا از همیشه سردتر بود؛ سرد و خشک،  
درست مثل قلب یخ‌زده‌ی من. نفس عمیقی ناشی از افکار  
گوناگون و تلخی که در ذهنم جولان می‌دادند کشیدم و با  
دستانم خودم را بغل کردم. صدای آرام هدیه دوباره حواسم  
را معطوف خودش کرد.

– کار جدیدت خوب پیش می‌ره؟

به آن عمارت و شرایط عجیب و غریبش فکر کردم. دلم  
نمی‌خواست زیاد به یادش بیفتم. این روزها همه چیز برایم  
عجیب بود. کوتاه و مختصر جوابش را دادم: «فعلاً که  
مشکلی نیست!»

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۷۵

به صندلی چوبی‌ای که کمی آن طرف‌تر بود، اشاره کردم.  
– بشینیم؟

موافقتش را با سر اعلام کرد. هردو روی صندلی نشستیم و کوله‌هایمان را روی پای‌مان جا دادیم. بی‌مقدمه لب زد: «نگاهت عجیب بود سها. لبخندت، وقتی به‌اون چندتا دختر و پسر خیره بودی زیادی تلخ بود. واسه یه لحظه دلم گرفت!»

از شنیدن حرفش تعجبی نکردم؛ بعضی وقت‌ها خیلی- چیزها از کنترلم خارج می‌شد؛ مثل همین نگاهی که با حسرت عجین بود و همیشه زیر نقاب سرسختی و شیطنتم پنهانش می‌کردم. آرام زمزمه کردم: «امروز رفتم دم زندان، نمی‌دونم دیدی یا نه؛ اما دیواراش خیلی بلنده. یک ساعت نشستیم و به اون در آهنی بزرگ زل زدم. فکر کردم چه حسی داره آدم از پشت اون دیوارای بلند بیاد این طرف. اصلاً فرقی هم داره؟ شاید دارم خودمو گول می‌زنم؛ بعد هفت سال، این طرف چی انتظارشو می‌کشه؟»  
او هم لبخند تلخی زد.

– نمی‌خوای بری دیدنش؟  
به سرعت به سمتش برگشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. سؤال ترسناکی بود و دلم دنبال بهانه بود تا عملی‌اش کند.

– دیگه این سؤالو تکرار نکن هدیه!  
دستان سرد و یخ‌زده‌ام را درون دستانش گرفت و فشار کوچکی به آن‌ها وارد کرد.

– تا کی؟ بالآخره باید بدونه تو داری برای آزادیش تلاش می‌کنی.

بغضم گرفت و قورتش دادم. من جنگجویی بودم که او یادم داده بود چطور بغض‌هایم را کنترل کنم.

– برم چی بگم؟ می‌دونی اگه بفهمه چقدر شرمنده می- شه؟ این انصاف نیست هدیه.

سرش را به علامت ناچاری تکان داد و در سکوت به- مقابله زل زد. چندبار نفس عمیق کشیدم تا خودم را کنترل

۷۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

کنم. صدای خنده‌های کودکی در گوشم پخش بود؛ کودکی قلمدوش روی شانه‌های مردی قدبلند؛ کودکی شبیه خودم و مردی شبیه او. باید فکرش را از ذهنم بیرون می‌کردم. - جزوه رو آوردی؟ سریع کوله‌اش را باز کرد و جزوه‌ی تمیز و مرتبش را درآورد.

- بیا عزیزم.

با تشکر گرفتم و داخل کوله‌ام چپاندم.

- ممنون، دیگه برو؛ من با تو نمیام، باید برم جایی.

کمی با نگرانی نگاهم کرد و من تلاش کردم با لبخندی خیالش را راحت کنم. همدیگر را بوسیدیم و او با قدم‌های آرام به طرف خروجی پارک حرکت کرد. کوله‌ام را بیشتر در بغلم گرفتم و به کتانی‌های مشکی‌رنگم خیره شدم. طنین صدای باد در گوشم خط انداخت و من بیشتر خودم را به هیاهویش سپردم. بازهم امروز قرار بود به آن‌جا بروم؛ به عمارت، عمارت بزرگ و عجیب‌غریبی که نمی‌دانستم دقیقاً داشتم در میانش چه غلطی می‌کردم.

صدای هدیه همراه باد در گوش ذهنم پیچید: «نمی‌خوای بری دیدنش؟»

باید یک نه بزرگ برای خودم تعریف می‌کردم؛ یک نه که به این دلم حالی کند با یک سؤال آن قدر هوایی نشود. دختر ناز گفتن‌هایش در گوشم نشست و باز هم به زمین زیر پایم زل زدم. صدای درون گوش‌هایم آن قدر واقعی بود که بغضم گرفت و عین یک کودک، دست به چشمم کشیدم.

«عمو زنجیرباف...»

بله...

زنجیر منو بافتی؟

بله...

پشت کوه انداختی؟

بله...

عمو اومده...

چی چی آورده؟

نخود و کیشمیش...

با صدای چی؟

با صدای خنده‌ی سها خانوم من... بخند عمو تا خوراکی-  
های امروز تو بدم. بخندا!»

به آسمان زل زدم. خندیدم و نیامد تا سهم امروزم را بدهد.  
چندسال بود دیگر سهمی نداشتم؟ من با او پارک می‌رفتم  
و حالا دیگر عموعلی‌ام نبود؛ با او بستنی می‌خوردم و حالا  
دیگر عموعلی‌ام نبود؛ با او رنگ‌ها را شناختم و حالا  
عموعلی‌ام نبود.

از جایم بلند شدم، باید خودم را زودتر به عمارت می-  
رساندم؛ چون عموعلی‌ام دیگر نبود!

\*\*\*

خیره‌ی صفحه‌ی لپ‌تاپ بودم و داشتم کدهای امنیتی  
مختلف را وارد می‌کردم؛ ذهنم اما به‌جای کدها مرتب‌آرور  
می‌داد. کلاً از آن وقت‌هایی بود که اعصاب خودم را هم  
نداشتم؛ چه برسد به این‌که همچین کار پیچیده‌ای انجام  
بدهم. خسته از نزدیک به چهل دقیقه لغزیدن انگشتانم روی  
کیبورد، دست از کار کشیدم و کلافه به پشتی صندلی  
گردانم تکیه دادم. بی‌اهمیت به این‌که یک نفر از اتاق کنترل  
و دوربین‌ها دارد مرا رصد می‌کند، بطری آب معدنی‌ام را  
برداشتم و طوری لاجرعه سرکشیدم که دور لب‌هایم کاملاً  
خیس و خنک شدند. با پشت دست لب‌هایم را خشک کردم  
و بطری را محکم و با صدا روی میز کوبیدم. شکلکی هم  
برای دوربین نصب‌شده روی دیوار درآوردم که گمانم  
حسابی بازبینش را خندانند. با ضربه‌ای به وسط عینکم  
روی بینی، آن را به‌چشمانم نزدیک‌تر کردم و با یک دست  
و کاملاً بی‌حوصله به برنامه‌ی مقابلم زل زدم.

خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم چه مرگم شده بود. هرچه  
بیشتر در این کار جلو می‌رفتم، بیشتر میان تردید دست‌وپا  
می‌زدم؛ تردید این‌که نکند حق با پریمه‌ی بوده و نباید این کار  
را قبول می‌کردم؛ تردید در این‌که نکند آقا جان وقتی از  
طمع حرف می‌زد و می‌گفت خدا کند اسیر دست طمع

۷۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

نشوید، منظورش همین حس من بوده است. طمع به- دست آوردن سریع تمام پول‌هایی که احتیاج داشتم. از خودم و حال این روزهایم می‌ترسیدم؛ آن قدر زیاد که حتی به خودم هم اعتماد نداشتم. داشتم اشتباه می‌کردم یا نه را هم نمی‌دانستم؛ فقط مطمئن بودم اگر بازهم به عقب برگردم، دوباره این کار را قبول خواهم کرد.

سروصدای زیادی که از بیرون اتاق می‌آمد، باعث شد دستم روی کیبورد متوقف شود. نیم‌ساعتی بود سروصداها شروع شده و درست در همین لحظه اوج گرفته بودند. سرم خیلی کوتاه به طرف عقب چرخید و به در بسته خیره ماند. چندبار نفس عمیق کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. صدایم را بلند کردم تا گوش‌هایم با شنیدنش بیشتر تحت-تأثیر قرار بگیرند.

«قرار نیست باز کنجاو شی سها. می‌شینی سرجات و کارتو می‌کنی! اصلاً هم به تو ربطی نداره اون بیرون چه-خبره؟»

سرم را برای خودم تکان دادم و جدی‌تر به طرف صفحه‌ی مقابلم چرخیدم. انگشتم روی موس بی‌سیم قرار گرفت و نشانگر را روی صفحه‌ی کوچک‌شده انداخت. صفحه بزرگ شد و من کدهای جدید را واردش کردم که با بلندشدن دوباره‌ی موج صدا، چشمانم بسته شد. عصبی عینک را از روی چشمم برداشتم و روی میز پرتاب کردم و حین فشردن چشمانم، لب زدم: «لعنتی!»

نمی‌توانستم بی‌تفاوت بمانم. صرف‌نظر از کنجاو‌ی بیش‌از اندازه‌ام، معتقد بودم دانستن بیشتر کمکم می‌کند که در ادامه راحت‌تر خودم را از این باتلاق نجات بدهم؛ برای همین، همان‌طور که زمزمه می‌کردم، از جایم بلند شدم.

«قول می‌دم فقط از لای در ببینم و برگردم!»

قبل از رفتن رو به دوربین نصب‌شده روی دیوار کردم و دستانم را به معنای یک دقیقه نشان دادم و چشمانم را تنگ کردم. امیدوار بودم حالت التماسی نگاهم به آن‌ها بفهماند کنجاو‌ی امانم را بریده. آرام و پاورچین به طرف در رفتم و



خیلی کم صدا میان در را باز کردم. چیز زیادی مشخص نبود؛ اما صدا با وضوح بیشتری به گوشم رسید. نگاهم را درون سالن چرخاندم و وقتی چیزی به چشمم نخورد، کاملاً از اتاق خارج شدم. صدا از قسمت نشیمن می‌آمد. همان جایی که از ظروف نقره و طلائی پر شده بود و مرا یاد موزه‌های آثار باستانی می‌انداخت. از خلوتی سالن استفاده کردم و پاورچین پاورچین به آن سمت قدم برداشتم. خودم را توجیه کردم که اگر از دوربین متوجهم شدند، می‌توانم بهانه‌ای برای رفتن جور کنم. از کنار مجسمه‌ی برنزی که رد شدم، دلم خواست توانایی حمل مجسمه و بردنش را داشتم؛ برای وقت‌هایی که کیان اذیتم می‌کرد، بهترین گزینه بود تا با آن به ملاحظش بگویم. در همین افکار بچگانه غرق بودم و خودم را به نشیمن نزدیک می‌کردم تا دلیل سروصداها را بفهمم که پیچیدن دست بزرگی دور دهانم، چشمانم را گرد کرد و نفسم را بند آورد. صدای خشن و زمختی که زیر گوشم بلند شد، مرگ را جلوی چشمانم آورد.

– ببین چی پیدا کردم، یه موش فضول!

دستان زمختش حتی راه نفیس کشیدنم را هم بسته بود. تا آدم دست‌وپایی بزنم، با آن یکی دستش مهارم کرد و جسم سردی روی شقیقه‌ام نشست؛ چیزی که باعث شد در دم خفه شوم. حالا چشمانم گردتر از قبل شده بودند. سردی اسلحه روی شقیقه‌ام برای خودم بیشتر شبیه یک شوخی مسخره بود؛ مگر این‌جا چه خبر بود؟ مرا با خودش به طرف نشیمن کشید و نگاه همه‌ی مرده‌های کت‌وشلوارپوش و کروات‌زده‌ی آن‌جا به طرف‌مان چرخید. قلبم تند و ترسیده می‌زد؛ آن قدر ترسیده که حس می‌کردم چیزی تا سکنه‌کردن و حتی از آن بدتر، خفه‌شدنم نمانده است. نگاه خشاپارخان با دیدنم مبهوت و پراز خشم شد و دونفر از محافظان پشت سرش سریع جلو آمدند. خودش هم بلند شد و با صدای بلندی غرّید.

– کدوم خری به تو اجازه داده توی خونه‌ی من و از همه مهم‌تر، روی آدمای من اسلحه بکشی؟

۸۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

یکی از مردها که با آرامش نشسته بود و پیپ می‌کشید به‌طور دقیقی نگاهم کرد و با لبخندی ازجا بلند شد. جداً اگر دست زمخت مرد تا چندثانیه دیگر برداشته نمی‌شد، خفه-شدنم حتمی بود. چشمانم داشت کم‌کم از این بی-اکسیژنی سیاهی می‌رفت. خشایار با خشونت بیشتری به مردی که مرا گرفته بود، توپید.

– ولش کن!

مرد پیر به قهقهه خندید و یک قطره عرق سرد از ترس، روی پیشانی من سر خورد. چندبار باید غلط کردم را زمزمه می‌کردم تا این لحظه تمام می‌شد؟ همه‌چیز شبیه کابوس بود. جلو آمدنش را که حس کردم، محتویات معده‌ام تا پشت گلویم آمد و برگشت. لحنش داشت منزجرم می‌کرد و سردی اسلحه، انگار میان استخوان‌هایم نشسته بود.

– پس راز جدید عمارتت اینه. یه شاه‌پری صید کردی. خشایار با خشم جلو آمد و با یک حرکت زیر اسلحه‌ی روی شقیقه‌ام زد. دست مرد از روی دهانم رها شد و همراه با اسلحه‌ی افتاده‌اش به عقب رفت. هوا را با سرعت بلعیدم و مچم اسیر دستان پهن؛ اما از نظرم امنش شد. تقریباً مرا پشت سر خودش کشید و با خشم بیشتری رو به طرف مرد پیر کرد.

– اینو توی گوشت فروکن گفتار پیر که حضورت توی خونه‌م صرفاً برای این بود که پیشنهادتو بسنجم؛ اما حالا وقتی یکی از این غول‌بیابونیای همراست جرئت کرده توی ملک من اسلحه بکشه، اون پیشنهادو با خودت بردار و با همه‌ی این تن‌لشا از این‌جا گمشو... همین الان.

همین الانش را تقریباً فریاد زد و من از ترس در خودم جمع شدم. هنوز نفسم خوب بالا نمی‌آمد و شوکه و ناباور داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم. این‌جا جهنم بود یا من کابوس می‌دیدم؟ مرد، نگاه نفرت‌انگیزش را از خشایار به-سمت من سوق داد و پوزخندی به‌روی او زد.

– همه‌ی اینا به خاطر این جوجه‌فنچه؟ مثل این‌که یادت رفته این مذاکره خصوصی بوده و نیروی تو با

زهرا ارجمندنيا، فاطمه غنى / ۸۱

نزدیک شدن به این جا از قانونمون تعدی کرده.  
تن صدای مردی که مرا پشت خودش پناه داده بود، پایین  
آمد؛ اما به همان اندازه هم پراز تهدید شد.  
– یک، قانونو توی این عمارت من تعیین می کنم؛ دو، توی  
ملک من، دستوردهنده منم؛ سه، مشاورت نتیجه ی این  
گستاخی رو خواهد دید؛ چهار، همین الآن از جلوی چشمام  
دور شو.

نفرت چشمان مرد زبانه کشید؛ آن قدر زیاد که حس کردم  
می تواند همه ی ما را در درونش بسوزاند. دستش را روی  
پقه ی پیراهن سرمه ای خشایار کشید و صدایش را پایین  
آورد.

– تند می ری پسر...  
اما داد خشایار نگذاشت ادامه بدهد؛ آن قدر بلند فریاد  
کشید که من دوباره از جا پریدم و نفسم از ترس قطع شد.  
مچ دستم داشت از شدت فشار انگشتانش کبود می شد و  
من جرئت اعتراض را هم نداشتم.  
– منصور، مهمونا رو به طرف خروجی راهنمایی کن!  
نگاه مرد پیر با پوزخند به طرف من چرخید؛ نگاهی که تن  
لرزان و ترسیده ام را بیشتر درون خودش جمع کرد.  
– امیدوارم باز ببینمت دوشیزه ی جوان! این بار در شرایط  
بهتری.

ته دلم با شنیدن جمله اش؛ آن هم با آن لحن، شبیه یک  
گودال عمیق خالی شد؛ حتی حس کردم فشار انگشتان مرد  
مقابلم، به دور مچم افزایش پیدا کرد. با خارج شدن آن ها از  
سالن، با عصبانیتی شدید و غیرقابل کنترل به طرفم چرخید  
و چنان محکم رهايم کرد که باعث به عقب گام برداشتنم شد.  
عصبی تر از چیزی بود که حتی می شد تصور کرد. صدای  
فریادش این بار مرا هدف قرار داد و باعث شد دستانم روی  
گوش هایم بنشینند.

– تو این جا چه غلطی می کنی؟  
مظلومانه و ترسان نگاهش کردم. حتی در ذهنم هم  
تصور نمی کردم کنجکاوی ام به همچین چیزی ختم شود.

۸۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

چشمانم که تا آن لحظه خودم را کشته بودم تا اشکی از شان  
نبارد، پر شد و بعد از یک پلک‌زدن همه‌شان روی گونه‌ام  
قطار شدند. با دیدن اشک‌هایم، هردو دستش را به کمرش  
تکیه داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. با حرکت دستش  
از محافظانش خواست از نشیمن خارج بشوند و با همان  
خشمی که حتی ذره‌ای کم‌رنگ نشده بود، زمزمه کرد:  
«بشین!»

واقعاً احتیاج داشتم که یک‌جایی بنشینم. آن قدر ترسیده  
بودم و فشار را در همان چند دقیقه تحمل کرده بودم که  
تمام پاها و دست‌هایم می‌لرزید. خودم را روی مبل رها  
کردم و دستم را روی قلب ترسانم قرار دادم؛ هنوز مثل قلب  
یک گنجشک می‌زد و عرق سرد تمام جانم را پر کرده بود.  
چند قدم عصبی برداشتم و بعد، روی مبل مقابلم نشست؛  
آنچه‌هایش را روی زانویش گذاشت و با چهره‌ای فوق‌العاده  
شاکی غرّید.

– روز اول بهت نگفتم این‌جا فضولی‌کردن ممنوعه؟  
نگفتم فقط باید کارتو بکنی و بری؟ گفتم یا نگفتم؟  
با صدای دادش تکان سختی روی مبل خوردم و سریع و  
تند اشک‌هایم را پاک کردم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ دوباره یک-  
سری از خدابی‌خبر، جای‌شان را می‌گرفتند. صدایم گرفته و  
لرزان بود و سؤالم، احمقانه!  
– اسلحه‌ش الکی بود؟

فقط نگاهم کرد. با همان عصبانیت و پراز حرف، دندان  
روی هم سایید و تن عقب کشید. چرا سکوت کرده بود؟ الآن  
باید فریاد می‌زد که بله الکی بوده؛ اصلاً هرچه دیدی فقط  
یک شوی مسخره و نمادین بود. سکوتش چه حس بدی  
داشت.

– مگه شماها... چی کار می‌کنین؟  
– این اصلاً به تو ربطی نداره دخترجون. کار تو چیز دیگه-  
ای!

چرا جوابم را سربالا می‌داد؟ من هنوز قلبم آرام نگرفته  
بود و از شدت ترس تمام تیره‌ی کمرم را عرق پوشانده بود.

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۸۳

صدایم بلند شد؛ دیگر نگران نبودم بابت کارم مؤاخذه شوم. این وسط چیز ترسناک‌تری وجود داشت که به اسلحه و تهدید ختم شده بود.

– جواب منو بدین، بهم دروغ گفتین که از اون سایت فقط می‌خواین برای نگهداری اطلاعات مهم شرکتتون استفاده کنین، مگه نه؟ این اسلحه چی بود؟ نگاهش را با غضب از چشمانم گرفت و ایستاد. کت جذب مشکی‌رنگش را درآورد و روی آرنج دستش قرار داد. – برای امروز بسه. حالت که جا اومد، می‌تونی بری خونه! می‌گم راننده برسونتت.

من هم بلند شدم. نمی‌توانست همین‌طوری برود؛ نمی‌گذاشتم. من در همان چنددقیقه از ترس هزاربار مرده بودم. سریع اشک‌هایم را برای بار هزارم پاک کردم و با صدای لرزانی پرسیدم: «کارتون خلافت؟»

انگار که حوصله‌اش سر آمده باشد، سریع به‌طرفم چرخید و شانه‌ی لرزان و ظریفم را میان دستانش گرفت. از حرکتش جا خوردم و گریه‌ام به‌کل بند آمد. آن کوبش قلب لعنتی چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ – اینو توی مخت فروکن نخبه‌کوچولو؛ آدم باید دماغشو تو هر سوراخی نکنه. امروز به‌خیر گذشت؛ اما دفعه‌ی دیگه با این فضولیت گند بالا بیاری، سردی اسلحه‌ی خود منو تجربه می‌کنی.

لب‌هایم لرزید؛ از سر بهت، ترس و وحشت.

– من دیگه نمیام.

رهایم کرد؛ با یک پوزخند که اعصابم را به‌بازی می‌گرفت. – دم و دستگاه من این قدر بی‌حساب و کتاب نیست که هر وقت بخوای بتونی بیای و بری. توی قراردادی که برای کار امضاء کردیم، قید شده شما در صورت جازدن وسط راه، دوبرابر اون پولی رو که گرفتی باید به‌عنوان خسارت بدی. ازپسش برمیای؟

سرم داشت گیج می‌رفت؛ گیج و سردرگم فقط نگاهش کردم.

۸۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– من اون قراردادو کامل خوندم، همچین چیزی توش نوشته نشده بود.

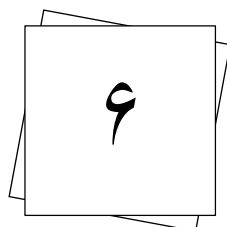
ابرویش بالا پرید. از نظر من حالا هیچ فرقی با آن پیرمرد عوضی و همراهانش نداشت.

– جدآ؟ اما من می‌تونم همچین بندی بهش اضافه کنم؛ به طوری که مولای درزش نره.

از تهدیدش تمام جانم سست شد. من چه کار کرده بودم؟ چرا این قدر احمقانه و خوش بینانه همه چیز را رصد کرده و پا داخل این راه گذاشته بودم؟ رهایم کرد و کتش را که روی زمین افتاده بود، با تلخی برداشت.

– به نفعته به جای جفتک پرونی بچسبی به کارتو پولتو بگیری خانوم نابغه! امروزم راننده تا ایستگاه اتوبوسی که همیشه باهاش رفت و آمد می‌کنی می‌رسونتت، ممکنه اون گفتار پیر برات کمین کرده باشه.

حرفش را زد و از نشیمن خارج شد. من اما آوار شدم و دوباره سؤالی را که در این چند دقیقه هزاران بار از خودم پرسیده بودم، مرور کردم... من چه کرده بودم؟ دستم روی سینه‌ام نشست؛ دلم می‌خواست سینه‌ام را می‌شکافتم و قلبم را بیرون می‌کشیدم؛ دلم می‌خواست فریاد بزنم؛ فریاد بزنم و از خودم بپرسم، چه غلطی کرده‌ام؟ بهت، تنها حس غالب آن لحظه‌ام بود؛ تنها حس!



## ماهی گرفتار تنگ

در ایستگاه بی‌آرتی نشسته بودم و با چشمان سرخ و پربهت به آسفالت تیره نگاه می‌کردم. ذهنم جان پردازش اطلاعات را نداشت؛ شبیه کامپیوتری شده بود که هنگ کرده و دلش خاموش و روشن شدن می‌خواهد؛ با پریدن تمام اطلاعاتش! دستان لرزان و ترسانم را درهم مشت کردم و خودم را به جلو و عقب تاب دادم. هوا تاریک شده بود و من هنوز در میانه‌ی راه بودم. اتوبوس که رسید، سعی کردم بلند شوم. چندین بار تلاش کردم تا بایستم و نشد. با بیچارگی به دور شدن اتوبوس و خالی شدن ایستگاه نگاه کردم و همین‌که کسی را در اطرافم ندیدم، زدم زیر گریه؛ گریه‌ای بلند که انگار از همان داخل عمارت درون گلویم گیر کرده بود. دستم را محکم جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام کم شود و نمی‌شد؛ گند زده بودم؛ گندی که انگار باورش هم نداشتم. صدای زنگ موبایل باعث شد با دستان یخ از جیبم خارجش کنم. شماره‌ی کیان بود و عکس لبخندش، با همان تل‌کشی و رکابی تنگی که اکثراً در باشگاهش می‌پوشید. با دیدن عکسش گریه‌ام شدت گرفت و دستانم بیشتر لرزیدند. چطور باید برای‌شان توضیح می‌دادم که خودم را در کدام

۸۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

چاهی انداخته‌ام؟ تماس قطع شد و چندثانیه بعد دوباره تصویرش روی گوشی‌ام حک شد. بینی‌ام را محکم بالا کشیدم و با دست چپ چندبار روی قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم. نفسم سخت بالا و پایین می‌رفت و به‌نظرم اگر بالا نمی‌آمد، لطف بزرگی بود. موبایل را به گوشم نزدیک کردم و تا بله گفتم، با صدای شادش شروع به حرف‌زدن کرد.

- کجایی ورپریده؟ با پری داریم می‌ریم بستنی بخوریم... آدرس بده پیام دنبالت.

اشکم با شدت بیشتری راه گرفت؛ بستنی؟ با پری؟ دیگر مگر می‌شد بازهم بی‌دغدغه کنارشان بستنی خورد؟ اگر دستگیرم می‌کردند؟ آخ خدا... من چه کرده بودم؟ این سؤال را بیش از هزاربار از خودم پرسیده بودم و ته همه‌اش، به هیچ رسیده بودم. آقا جان گفته بود طمع! سکوت‌م‌انگار توی ذوقش زد که اسمم را صدا کرد. اگر می‌فهمید، آیا باز هم اسمم را صدا می‌زد؟

- سها!

پریمه گفته بود رهایش کن. آخ خدا... پریمه می‌فهمید، دق می‌کرد. به‌خاطر غم من دق می‌کرد. چندبار گفته بود نکن و من بازهم طمع کرده بودم. برای بار سوم که صدایم کرد، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدای بغض‌الودم، از دهانم بیرون پرید. با همه‌ی ترس-هایم!

- کیان!

صدایش در دم قطع شد. کمی مکث کرد و بعد باجدیت زمزمه کرد: «کجایی تو؟»

کجا بودم؟ شاید در هوا، میان توهمات خودم. فکر کرده بودم عقل کل هستم؛ ازپسش برمی‌ایم و حالا گند زده بودم؛ به‌معنای واقعی کلمه گند زده بودم. صدای بلندش چشمانم را بست.

- بهت می‌گم کجایی؟ این چه صداییه؟

سرم نبض گرفته بود. من فقط می‌خواستم آقا جان



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۸۷

خوشحال شود و بابا دلش به حضور برادرش گرم شود؛ می-  
خواستم دوباره برگردد؛ مثل روزهای قبل؛ مثل گذشته!  
- کیان!

نفس پرحرصش را شنیدم. دم دستش بودم، بدون شک  
نصفم می‌کرد. بی‌توجه به سکوتش نجوا کردم: «من خیلی  
احمقم؟»

- می‌گم تو کجایی دختر؟

آدرس را بریده‌بریده برایش زمزمه کردم و بعد، موبایل  
از میان دستانم سر خورد و روی پایم افتاد و من با دیدی تار،  
نگاهش کردم. هنوز می‌توانستم سردی اسلحه را روی سرم  
حس کنم. هدیه هم گفته بود نکن؛ چرا گوش‌هایم کیپ شده  
بودند و به حرف هیچ‌کس گوش نکرده بودم؟ من خودم را  
می‌کشتم هم نمی‌توانستم آن پول را برگردانم. خدایا... سرم  
را با دست‌هایم گرفتم! دلم می‌خواست آن قدر محکم  
فشارش بدهم که مغزم از داخلش بیرون بزند و بعد، با  
کفش لهش کنم.

نمی‌دانم صدای ترمز بلند موتور چند دقیقه بعد از تماس-  
مان به گوشم رسید. من انگار در دنیایی غرق بودم که دنیای  
من نبود. سرم را بالا کشیدم و اشک‌های بندآمده‌ام با دیدن  
پریمه‌ای که سریع از ترک موتورش پایین آمد، بیشتر هم شد.  
به سمتم دوید و با نگرانی محکم بغلم کرد.

- وای وای سها، مردم تا برسیم؛ چی شدی تو؟ این چه  
وضعیه؟ کیفتو زدن؟ تصادف کردی؟

کاش کیفم را زده بودند، کاش مزاحمم شده بودند، اصلاً  
کاش تصادف کرده بودم. اشک‌هایم نگران‌ترش کرد و بعد  
یک دستی آمد و مرا با شدت از آغوش پری بیرون کشید.  
نگاهم که درون نگاه پراخمش افتاد، نفسم رفت. جوابش را  
چه می‌دادم؟ بادقت چندین بار مرا از بالا تا پایین با وسواس  
نگاه کرد. انگار خیالش از سلامتی‌ام راحت شد که رو به  
پریمه تشر زد.

- دودقیقه سؤال نپرس خاله‌ریزه!

پریمه با نگرانی ساکت شد و کیان مجبورم کرد روی

۸۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
صندلی‌های خالی مانده‌ی ایستگاه اتوبوس بنشینم.  
- می‌شنوم!

خوب بود؛ همیشه خوب بود تا این که رگ دیگرش بیدار  
می‌شد؛ رگ لجوج متعصبانه‌اش. می‌شنید؟ بعید می‌-  
دانستم بخواهد بشنود. پریمه هم کنارم نشست و از کوله-  
اش آب معدنی همیشه‌همراهش را بیرون کشید و آن را  
جلوی دهانم قرار داد و لب زد: «بیا به کم آب بخور، حالت جا  
بیاد؛ چقدر یخی تو.»

آب را با همان چشمان سرخ و خیسم پس زدم. کیان  
چشمان عصبی‌اش را در حدقه چرخاند و آب را با خشونت  
از دستش گرفت. قبل از این که بفهمم می‌خواهد چه کند،  
لبه‌ی بطری را روی لب‌هایم گذاشت و با بالاگرفتنش آب با  
فشار وارد دهانم شد. برای جلوگیری از خفه‌نشدم کمی از  
آب را خوردم و کمی هم از کنار دهانم شره کرد. بطری را که  
کنار کشید، هوا را با ولع نفس کشیدم و پریمه زمزمه کرد:  
«وحشی.»

عصبی بطری نصفه را پرت کرد درون خیابان و یک  
موتوری حین رد شدن غرّید: «یه کم فرهنگم خوب چیزیه.»  
بی‌اعتناء به موتورسوار، تِلِ کِشی‌اش را از روی موهایش  
رد کرد و دور گردنش انداخت؛ این، یعنی بی‌حوصله است.  
وقتی با چشمان خاکستری‌اش نگاهم می‌کرد، خودم را می-  
باختم.

- حرف می‌زنی یا نه بچه؟  
محکم جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم و دستم را مشت  
کردم.

- دونفر مزاحمم شدن.  
گفتن یک دروغ، با آن صدای خش‌دار گرفته و چشمانی  
که شبیه چاله‌های خیس یک خیابان در یک روز بارانی به نظر  
می‌رسید، به اندازه‌ی سردی آن اسلحه تنم را لرزاند. ابروهای  
کیان درهم تنیده شدند.  
- کجا؟

شبیه عموعلی‌ام غیرتی می‌شد. تعصبش، جزء ترسناک

شخصیتش بود. جوابم اشک بود و جوابش، فریاد.  
- بهت می‌گم کدوم خراب‌شده‌ای مزاحمت شدن؟  
پریمه بینمان ایستاد و کف دستش را روی شانه‌ی من گذاشت.  
- خب حالا، یه طوری داد می‌زنی انگار تقصیر اینه مزاحمش شدن.  
بی‌مکت در چشمان پریمه خیره شد.  
- مگه جز اینه؟ اصلاً توی همچین منطقه‌ی خلوتی چه- غلطی می‌کنه؟  
سروش به طرف من چرخید و من با نگرانی برای غیرت به- درآمده‌اش اشک‌هایم را پاک کردم و با ضعف بلند شدم.  
صدای مؤاذگزارانه‌اش همچنان بلند بود.  
- هزاربار گفتم همچین خراب‌شده‌هایی می‌خوای پا بذاری یا به خودم بگو یا با آژانس برو و بیا. شانس آوردی سوار ماشینت نکردن؛ در اون صورت کی می‌خواست به- دادت برسه؟ هان؟  
با ترس فقط نگاهش می‌کردم. اگر می‌فهمید روی شقیقه‌ام اسلحه گذاشته‌اند، اگر می‌فهمید نگاه آن مرد رویم چطور نشسته بود، چه می‌شد؟ پریمه جوابش را با عصبانیت داد: «خجالت بکش کیان! به‌جای این که بزنی توی دهن کسی که مزاحمش شده، سر این داد می‌کشی؟ یه عده آدم مریض که به مگس ماده هم رحم نمی‌کنن، یه غلطی کردن؛ حرفشو باید این دختر بشنوه؟»  
- آخه خاله‌ریزه هی دهن‌تو باز نکن و هرچی به‌ذهنت می‌رسه نریز بیرون. من اگه اون دوتا الاغو پیدا می‌کردم که زنده‌شون نمی‌داشتم. از همین زورم می‌گیره. این نشسته با رنگ پریده جلوی چشمم گریه می‌کنه و اون عوضیا به‌ریش ما می‌خندن.  
نگاه‌شان کردم. صدای‌شان در ذهنم خط خورده بود و فقط تصویرشان بود. بحث می‌کردند و من فقط نگاه‌شان می‌کردم. باید چه تصمیمی می‌گرفتم؟ چه انتخاب لعنتی- واری بود. چشم بستم و دوباره روی صندلی‌های خالی

۹۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

ایستگاه آوار شدم.

برای منی که گند بالا آورده بود، انگار دیگر راهی نبود. فقط یک انتخاب داشتم؛ یک انتخاب تا خانواده‌ام درگیر حماقت من نشوند. من باید فدا می‌شدم... فدای سرشان!

\*\*\*

مامان با سینی چای وارد ایوان شد. بابا سینی را از دستش گرفت و جلوی آقا جان گذاشت. مامان هم بعد از مرتب کردن لبه‌ی روسری تاشده‌اش، روی ایوان نشست؛ نگاهش را تا روی سایانی که با دوچرخه‌اش دور حوض می‌گشت، امتداد داد و لب زد: «سایان، مامان! آروم!» گمانم سایان اصلاً صدایش را هم نشنید. آقا جان کتاب شعرش را بست و آن را به کناری گذاشت. نگاه زیرچشمی-اش را به من که پشتم را به نرده‌های آبی ایوان تکیه داده و به بخار چای‌ها خیره شده و خودم را در بغل گرفته بودم، حس می‌کردم؛ اما مخاطب صدایش، بابا بود.

– اوضاع کار چگونه؟

بابا قندی از قندان برداشت، در چای فروبرد و بعد آن را به دهان گذاشت. عادت داشت چای را داغ بنوشد.

– خدا رو شکر.

لبخند تلخم، کیش پیدا کرد. چشمانم را تا صورت آرام بابا بالا کشیدم. زحمت زیادی برای مان کشیده و با نگرانی در یک کارخانه، بزرگ‌مان کرده بود؛ با حقوق کارگری! آقا جان هم اگر این خانه را نداشت و بابا را مجبور نمی‌کرد از اول همان‌جا کنارش بماند، بعید می‌دانستم حتی تا این لحظه هم می‌توانست یک خانه برای مان بخرد. با این وجود قانع بود؛ همیشه قانع بود! من میان این همه به کی رفته بودم که به این حال و روز دچار شده بودم، نمی‌دانستم.

آقا جان هم لیوان چای را برداشت. فکرهای سر من اما؛ شبیه یک چای سردشده‌ی ازدهن افتاده بود؛ تلخ و بدطعم!

– اوضاع دانشگاه تو چگونه دخترم؟

نگاهم را تا چشمان همیشه مهربانش بالا کشیدم. من با خانواده‌ام چه کرده بودم؟ قبل از این که جوابی بدهم، مامان

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۹۱

با دلخوری واضحی جوابش را داد: «چه انتظاری دارین شما؟ هزاربار گفتم بهش این رشته به درد تو نمی‌خوره. به- خدا اگه می‌رفت طراحی، الآن بروبیایی داشت. همین دختر فاطمه خانوم، نزدیک مسجد می‌شینن، رفت دبیرستانشو کار و دانش خوند، توی همین طراحی دوخت، بیاین ببینین چه درآمدی داره. مامانش می‌گه به طرح می‌زنه با قیمت بالا می‌فروشه. کامپیوترم شد رشته؟ اینو که دیگه هر بچه‌ی چهارساله‌ای هم بلده.»

بابا زیرلب اسمش را روی زبان راند و مامان با ترش‌روی سر چرخاند. مقصر نمی‌دانستمش؛ چون یک زن عام بود؛ شبیه زن‌هایی که بارها در کوچه و خیابان می‌دیدم‌شان. فقط تا کلاس پنجم درس خوانده بود و بعد نشسته بود در خانه تا خیاطی و گلدوزی‌اش را کامل کند. می‌دانستم از بیکار-بودنم خسته است که بعداز این‌همه سختی در زندگی، دلش خون است که نمی‌تواند پز یک‌دانه دخترش و رشته-ی دم‌دستی‌اش را بدهد. آقا جان لاله‌الالهی گفت و تسبیحش را دور دستش چرخاند.

– من رشته‌م آی‌تیه مامان نه کامپیوتر.

که ای کاش همان هم نبود؛ آن وقت در این چاله نمی-افتادم که زورم به بیرون رفتن از آن نمی‌چربید. آقا جان، بغضم را حس کرد که مرا مخاطب قرار داد: «برو زنگ بزن به خاله‌ت ببین کجا مونده باباجان؟ امروز دیر کرده!»

درواقع فقط می‌خواست بهانه‌ای بیاورد تا من از جایم بلند شوم و بغضم جلوی مامان و بابا آب نشود. سرم را به‌نشانه‌ی تشکر برایش تکان دادم و باعجله بلند شدم. دمپایی‌هایم را همان گوشه‌ی ایوان درآوردم و بی‌هیچ مکثی به‌طرف اتاقم رفتم. خودم را روی تخت انداختم و چندین و چندبار روی صورت‌م دست کشیدم تا بغضم پایین برود. نگاهم تا روی موبایلم کشیده شد. سه‌روز بود که به-طرفش نرفته بودم. می‌ترسیدم پیامی از جانب‌شان ببینم؛ اما حالا، با حرف‌های مامان فهمیده بودم راهی برای جبران اشتباه باز نگذاشته‌ام. باید ادامه می‌دادم، زود تمامش می‌کردم و

۹۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

بعد با آن عذاب وجدان لعنتی‌ام می‌مردم. چندبار پیاپی و عمیق نفس کشیدم تا بغضم نابود شود و بعد سرم را با دست‌هایم گرفتم. نباید این‌طور تمام می‌شد. باید یک فکری هم به حال خودم می‌کردم؛ این‌طوری احتمال دوام‌آوردنم صفر بود. خیلی حس بدی داشت که تنها راهی که به نظرم می‌رسید به امیرحسین برمی‌گشت. امیرحسین عرفانی، مردی که در نقطه‌ی صفر مرزی احساسم یک‌بار تبعیدش کرده بودم. اگر کیان می‌فهمید به-سراغ رفیقش رفته‌ام...

زیانم را گزیدم. دردش باعث شد به فکرم ادامه ندهم و بعد، فقط روی تخت دراز بکشم. چاره‌ی دیگری جز امیرحسین نداشتم. امکان نداشت از این باتلاق به‌تنهایی رها شوم.

\*\*\*

با چهره‌ای گرفته مشغول انجام کارم بودم. دست‌هایم اما کمی می‌لرزید؛ مثل قلبی که داشت وحشیانه سینه‌ام را متلاشی می‌کرد. بعد از یک هفته پا گذاشتن درون این عمارت؛ آن‌هم وقتی هنوز خاطره‌ی آخرین بار حضورم را درونش فراموش نکرده بودم، از بار اولش هم سخت‌تر بود؛ اما تصمیمم را گرفته بودم؛ تصمیمی که سخت و کمی هم خطرناک بود. نگهبان مثل همیشه با آن سگ سیاهش مرا تا پشت در اتاق همراهی کرده بود. خشایارخان را ندیده بودم و علاقه‌ای هم برای دیدنش نداشتم. هر نقطه‌ای که جلو می‌رفتم، بیشتر از خودم پدم می‌آمد. داشتم برایشان چه چیزی را هموار می‌کردم؟ آن‌هم وقتی بهتر از هرکسی خبر داشتم که در پوشش این سایت چه کارهایی که نمی‌شود انجام داد. یک‌بار چشمانم را کوتاه بستم و دستم روی کیبورد ایستاد. باید حرف‌ها و قول‌هایم را با خودم مرور می‌کردم. به‌خودم قول داده بودم نگذارم این‌طور تمام شود و نمی‌گذاشتم. فقط باید قبلش می‌فهمیدم که این سایت و این پوشش را برای چه چیزی می‌خواهند؛ بعدش کار من تازه شروع می‌شد. اجازه نمی‌دادم بازیم بدهند و هرطور که دل‌شان می‌خواست از دانشم سوءاستفاده

کنند. شده بود خودم را در قعر این لجن دفن می‌کردم؛ اما نمی‌گذاشتم با آتشی که من هموار کرده‌ام کسی را بسوزانند.

صدای جدی‌اش از پشت سرم فقط باعث طرح یک پوزخند روی لب‌هایم شد. آمده بود سراغم؛ آن‌هم بعد از آن همه تهدید؛ چیزی که قابل پیش‌بینی بود.  
- دختر عاقلی هستی.

بی‌شک احمق بودم؛ احمق بودم که از همان اول با طناب‌شان در چاه افتاده بودم. طنابی نبود اصلاً، دم مار را گرفته بودم. بدون این‌که بچرخم، چشمانم را باز کردم و به صفحه‌ی لپ‌تاپم زل زدم؛ به همه‌ی دم و دستگاهی که به آن متصل بود و انگار ریشخندم می‌کردند.  
- چقدر از کارت پیش‌رفته؟

این‌بار به بطری آب‌معدنی کنار دستم نگاه کردم. یاد کیان افتادم که چطور آن‌شب آب را درون حلقم ریخت. نزدیک بود خفه‌ام کند و کاش می‌کرد. آهی کشیدم و آرام جواب دادم: «نصفش جلو رفته.»

خوبه‌ای که گفت برای من زیاد خوب نبود. این‌بار در کنارم ایستاد. سنگینی نگاهش روی نیم‌رخم برایم آزاردهنده بود و نفسم را تنگ می‌کرد. سعی کردم تمرکز را پیدا کنم؛ با فکر کردن به چیزهای خوب و زیبایی زندگی‌ام، مثلاً به آقا جان و حافظش، به صدای قلم روی کاغذ، به غروب-هایی که بوی خاک خیس‌خورده‌ی درون حیاط می‌پیچید و آقا جان زیر نور کم‌سوی ایوان نماز می‌خواند، به محله‌ی کوچکمان و کوچه‌های تنگش، به مسجد کوچکی که ماه-رمضان‌ها همه‌ی اهل محل را درون خودش جمع می‌کرد، به حرکت پرده‌ی حریر ساده‌ی خانه که با باز شدن پنجره‌ها و عبور عطر بوته‌های یاس تکان‌تکان می‌خورد، به خودم و پریمه که روی ایوان درس می‌خواندیم و درواقع بیشتر شیطنت می‌کردیم، به دوچرخه‌سواری سایان، به هندوانه-های خنک درون حوض، باید به خیلی چیزها فکر می‌کردم تا یادم برود در آن لحظه روی صندلی خانه‌ی یک خلافکار

۹۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
نشسته‌ام و دارم کمکش می‌کنم.

– نگاه کن دختر!

با مکت سرم را چرخاندم و نگاه‌مان درون هم قفل شد.  
امیدوار بودم التماس نگاهم را ببیند و بخواند و کمی دلش  
به رحم بیاید. خط اخمش غلیظ و غیرقابل نفوذ بود. نمی-  
دانم چند دقیقه درون نگاه هم قفل شدیم؛ اما لب که باز  
کرد، لحن آرامی داشت.

– قرار نیست صدمه‌ای ببینی؛ نگران نباش!

چیزی شبیه یک ماهی لیز از میان گلویم سر خورد.

– اما قراره به واسطه‌ی کار من خیلیا صدمه ببینن؛ پس  
نگرانم.

اخمش بیشتر شد. بدون اخم هم دیده بودمش؟ یادم  
نمی‌آمد. کف دستش را روی میز گذاشت و اهرم تنش کرد.  
خودش را جلو کشید و من کاملاً به پشتی صندلی چسبیدم.  
بوی عطرش عجیب بود؛ شبیه بوی چوب صندل.  
– تو این دنیا یاد بگیر فقط به خودت فکر کنی دخترجون،  
فقط خودت.

گستاخانه به درون چشمانش زل زدم. ماهی کوچک  
گلویم هی بالا و پایین می‌رفت و آقا جان، چندبار گفته بود  
سر پریادت، تنم را می‌لرزاند؟

– آگه قرار بود فقط به خودم فکر کنم، الآن این‌جا نبودم.

نگاهش میان دو چشمم گردش کرد.

– یه روز می‌فهمی بهادادن به بقیه‌ی آدم‌ها هرچقدر هم

عزیز باشن چه اشتباه بزرگیه.

بغضم را قورت دادم، نمی‌خواستم ترسم را لمس کند.

– آگه اشتباهم باشه، بعضی اشتباه‌ها خیلی شیرینن.

انگار برای یک لحظه زمان میان چشمانش متوقف شد.  
چشم بست، با کلافگی عقب کشید و دستی میان  
موهایش فروبرد. برای اولین بار متوجه شدم کت به تن  
ندارد؛ یک شلوار پارچه‌ای خوش‌دوخت سرمه‌ای و یک  
پیراهن هم‌رنگش. هنوز از عقب کشیدنش نفسم درست و  
حسابی جا نیامده بود که لب زد: «زیادی شبیه‌شی و این



اصلاً خوب نیست.»

بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد؛ من ماندم معلق میان جمله‌ی آخرش. منظورش چه بود؟ چرخیدم سمت مانیتور مقابلم، به برنامه‌ی بازش زل زدم و صدایش در گوش‌هایم با ریتمی یکنواخت تکرار شد. از شبیه‌بودن گفته بود و من به این فکر کردم کاش شبیه هیچ‌کس او نبودم.

\*\*\*

در کافه را باز کرد و بوی تند قهوه به سرعت زیر بینی‌اش پیچید. زیاد احتیاجی به گشت و گذار چشمانش نداشت؛ همان‌دم دیدش؛ با آن شال زرشکی و آرایش غلیظ بیشتر از هرکسی جلب توجه می‌کرد. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و جلوتر رفت. نزدیک میز که رسید، آیدا هم از جایش بلند شد و لبخند دلفریبی به رویش زد. بدون جواب دادن به لبخندش صندلی را عقب کشید و نشست. او هم بعد از کمی مکث، دوباره روی صندلی‌اش جاگیر شد.

– خوبی عزیزم؟

چهره‌ی بدون انعطافش خشک‌تر شد. طول کشیده بود تا عزیزم‌گفتن‌های این دختر را از یاد ببرد. بی‌توجه به سؤالش، هردو دستش را روی میز گذاشت. نگاه آیدا دستان قدرتمندش را دنبال کرد و لبخند دیگری زد.

– ممنون که اومدی!

درون چهره‌اش خیره شد. قبل‌ترها که هنوز کیان برایش می‌مرد، جرئت نمی‌کرد آن قدر آرایش کند. کمی سرگردان درون خودش جستجو کرد، جز درد زنده‌شدن خاطره‌ها علاقه‌ای نمانده بود که حساسش کند و این باعث رضایتش بود.

– حرفتو بزن!

نگاه آیدا با آن چشمان یخ‌زده از بی‌مهری کیان، گشتی درون چهره‌ی مردانه‌اش زد. دوستش داشت؛ بیشتر از گذشته‌ها؛ دلش می‌خواست بی‌ترس از واکنش مرد مقابلش دست جلو برده و موهای او را لمس کند. تیلِ کِشی-ای که همیشه برای مهار کردن چتری‌هایش می‌زد، تنها وجه

۹۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

تشابه این مرد با گذشته بود.

– هنوزم موتورسواری آموزش می‌دی استاد؟

لحنش غربت خاصی داشت. کیان حسش کرد؛ اما... حس-  
های مرده‌اش، زنده نشدند. زمانی خودش تیر خلاص به تمام  
احساساتش شلیک کرده بود؛ چهل‌روز هم به عزایشان  
نشست و بعد، تهش والس‌لام را به‌جای نقطه گذاشت.  
– بله، توی همون پیست فکستنی که برای جنابعالی کسر  
شان بود.

نگاه آرایش‌شده‌ی آیدا، از حسرت سرریز کرد.

– من توی همون پیست فکستنی ازت موتورسواری یاد  
گرفتم.

یادش بود. تنها شاگرد زنش، همین دختر بود؛ دختری  
که به‌سختی متقاعد شده بود آموزشش بدهد؛ با دورزدن  
تمام قوانین پیست و البته دورزدن منطق خودش.  
– من برخلاف شما سرکار خانوم، همه‌چیز یادمه. حرف  
اصلیت؟

قطرات اشک در درون نگاه آیدا نشستند و متعاقبش  
دست کیان هم روی میز مشت شد. لحنش دلش را سوزاند.  
با ناله صدایش زده بود.  
– کیان!

سرش را به‌سمت سقف چوبی کافه گرفت. چشمانش را  
هم بست.

– خیلی وقته دیگه دلم واسه این لحن نمی‌لرزه خانومی  
که خیلی غریبه شدی.

صدای شکسته‌ی دختر، صدایی نبود که به آن عادت  
داشته باشد.

– اومدم بمونم، اومدم جبران کنم.

پوزخندی زد. از بچگی خوب یاد گرفته بود خیلی چیزها  
جبران‌شدنی نیستند. همان‌لحظه پیش‌خدمت قهوه‌اش را  
مقابلش قرار داد. با نگاه تیزی به چهره‌ی آیدا زل زد؛ به  
چشمان درشت و پراز اشکش، به‌صورت گندمگون و  
ظریفش، به موهای رها و لختش، به لب‌های سرخ و

آتشينش. سرآخر، فنجان قهوه را روى ميز به طرفش هُل داد. - يه كم ازش بخور. خيلى تلخه، زيادى تلخ! اما بعدش، يه كم كه بگذره، مزه ي تلخش از يادت مى ره. خاطرات اما اين طورى نيستن دخترخانوم، تلخ كه باشن، هزارى ام بگذره از ياد آدم نمى رن؛ بيشتتر چرك مى كنن، بوى عفونتتون همه جا رو برمى داره. تو براى من يه خاطره ي تلخ چرك كرده- اى؛ اون قدر تلخ كه نمى تونم تلخيشو فراموش كنم.

حرفش را زد. براى چندثانيه نگاهش را درون چشمان دختر قفل كرد و بعد، به آرامى از پشت ميز بلند شد. نگاه خيس آيدا به قامت بلند و اندام چهارشانه ي او ماند؛ به جذابيتى كه در پوشش آن لباس هاى ساده و بى برنندش باز هم به- چشم مى آمد. به سختى از چشمان خيس دختر چشم برداشت و از كafe بيرون زد. هوا سرد بود؛ باوجود اين سرما، چيزى از حرارت تنش كم نمى كرد. آيدا برايش تمام شده بود؛ درست همان روزى كه رفته بود سراغش تا او را همراه هميشگى زندگى اش بكنند و بعد، آيدا در صورتش كوبيده بود كه شرمش مى شود زن كسى بشود كه پدرش معتاد است و خانه اش، اندازه ي اتاق خواب او. براى كيان شبیه يك خواب كوتاه بود؛ انگار كسى با يك سيلى از عالم رُيا خارجش كرده و روى زمين خدا قرارش داده بود. بعدش... طورى رفته بود كه هر كس مى ديد، گمان مى كرد كه او ديگر خواهان آن دختر نيست.

سوار موتورش شد. دستش، بدنه ي خنك موتور را لمس كرد و بعد، چشمانش را بست. تنها كسى كه در هر لحظه كنارش مانده بود، همين موتور بود. رفاقت شان عمري طولانى داشت. كلاه را روى سرش گذاشت، گاز داد، صدای موتور پر قدرت رخسش بلند شد؛ بعد هم با سرعت حرکت كرد. دخترك را هم جا گذاشت. نه فقط در كafe؛ بلكه در گذشته ي تلخش!

\*\*\*

نگاهش را در سالن چرخاند؛ جز چندتکه كارتون، تقريباً تمام وسايل باز شده بودند. با خستگى روى ميل سه نفره ي

۹۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

چرم دراز کشید و با درآوردن تیل کِشی‌اش اجازه داد سرش از آن بند محکم رها شود.

– جای یا نسکافه؟

– گزینهِی دیگه‌ای نداری؟

صدای امیرحسین دور شد، لبخند محوی زد و چشمانش را بست.

– چرا، آب!

زیرلب فحشی حواله‌اش کرد و بعد، با گفتن چای، هردو دستش را روی سینه‌اش درهم قلاب کرد. سکوتِ خانه را دوست داشت. اصلاً همان بهتر که امیر از آن محله‌ی شلوغ به این کوچه‌ی خلوت نقل‌مکان کرده بود. کمی بعد، با حس حضورش چشم باز کرد و او را درحال گذاشتن ماگ‌های سفالی به روی میز دید. وزنش را روی یک دست انداخت و با خستگی نشست.

– من آخرشم نفهمیدم، تو چرا هر شیش‌ماه ووجت میفته خونه عوض کنی.

امیرحسین تنها با نگاهش به ماگ لبخندی زد. خسته و بی‌حال، بعد هم با کشیدن دست بین موهایش، نجوا کرد.

– شام چی سفارش بدم؟

این یعنی دلش جواب‌دادن نمی‌خواهد. به‌اندازه‌ی ده‌سال رفاقت‌شان خوب می‌دانست که وقتی امیرحسین نخواهد حرف بزند، هیچ‌کس نمی‌تواند متقاعدش کند؛ هرچند، هیچ‌وقت هم نمی‌فهمید یک کارمند ساده‌ی پلیس قتا که ازقضا تایم‌های آزادش مربی یک باشگاه هم بود، چرا باید مرتب و شبیه یک خانه‌به‌دوش تغییرمکان بدهد.

– شام نمی‌مونم، می‌رم؛ می‌رم و با نفهمیدن دلیل این خونه‌به‌دوشیت یه‌روز می‌میرم. خوبه یه کارمند ساده-ای و این‌همه ادا داری. بخش مبارزه با مواد مخدر بودی، چی‌کار می‌کردی؟

دهان امیرحسین به اصرار نچرخید. هردو همدیگر را خوب می‌شناختند. وقتی می‌گفت نمی‌مانم، نه تعارف بود و نه ادا؛ واقعاً قصد ماندن نداشت؛ قصد هم نداشت جوابی به

قسمت دوم جمله‌اش بدهد.

– فردا، یکی برای تعمیر تردمیل میاد باشگاه، هستی؟  
سرش را بالا آورد. رفیقش همیشه‌ی خدا عُنُق و بداحم  
بود؛ هرچند که خودش هم دست کمی از اون نداشت؛ اما  
خیلی وقت‌ها زندگی را به در شوخی می‌زد تا راحت‌تر بگذرد.  
– جنابعالی خودت کجایی؟  
امیرحسین بی‌جواب بلند شد. کیان نفس محکمی بیرون  
فرستاد.

– فردا صبح می‌رم پیست؛ شاگرد دارم؛ عصر هستم.  
– همون عصر میاد!

ماگ چای را از روی میز برداشت، کمی از محتویاتش را  
تلخ نوشید و بعد، دوباره تِل کِشی‌اش را روی موهایش  
فیکس کرد و با برداشتن سوییچ موتورش، از جا بلند شد.  
– من می‌رم امیر.

– دستت درد نکنه بابت کمکت.

خندید. کتانی‌هایش جلوی در رها بودند؛ پای‌شان زد و  
حین کشیدن پشت‌شان، زمزمه کرد: «من هر شیش‌ماه عین  
حمال برات کار می‌کنم و تهش همین؟ هرکی دیگه بود تا  
حالا بهم پیشنهاد ازدواج داده بود.

امیرحسین بی‌لیخند جلو آمد، نزدیک در ایستاد و جوابش  
را با لحنی جدی داد: «می‌خوای ببوسمت.»

کیان چهره درهم کشید، کف دستش را به بازوی پر و  
مردانه‌ی رفیقش کوبید و در را باز کرد.

– یا اون ته ریشت! بکش کنار عمو... حالمونو بهم زدی.

بالآخره لبخندی هرچند کم‌رنگ روی لب‌های امیرحسین  
نشست. منتظر ماند تا آسانسور برسد و تا لحظه‌ای که  
درهای آسانسور تصویر صورت رفیقش را محو نکردند، در  
را نبست. بعدش اما... تکیه داد به در بسته و به خانه‌ی جدید  
نصف و نیمه چیده‌شده‌اش زل زد؛ با خستگی نفسش را  
بیرون فرستاد و رو به سقف، پلک بست!

کیان گفته بود کارمند ساده را چه به این همه خانه‌عوض-  
کردن و او با درد، مشّت فشرده بود. کارمند ساده‌ی پلیس

۱۰۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
فتا؟

سال‌ها بود داشت خودش را از خودش پنهان می‌کرد. یک عمر برای نزدیک‌ترین‌هایش کارمند ساده بود و در نهایت با ارفاق، پلیس بخش فتا بود و برای غریبه‌ها یک مربی باشگاه. یک عمر جلوی هیچ‌کس خودش نبود و این انتخاب، انتخاب خودش بود. سکوت خانه توی سرش زنگ زد. جلو رفت. با پا کارتونه‌های خالی را به کناری انداخت و با برداشتن کیسه بوکس افتاده روی زمین، به سمت قلاب سقف رفت. سقف کوتاه بود و قلاب بلند. بی‌کمک هم می‌توانست کیسه را به آن وصل کند؛ کیسه‌ای که مشابهش در خانه‌ی کیان هم به چشم می‌خورد.

کارش که تمام شد، ذرات عرق روی صورتش نشسته بودند؛ ذراتی که روی پوستش برق می‌زدند. میان آشفتگی خانه دستکش‌هایش را پیدا نمی‌کرد. بی‌خیال‌شان؛ مشتش را روی کیسه کوبید. درد در تمام پنجه‌هایش نشست و از دستش به مغزش رسید. اهمیتی نشان نداد و مشت دوم را محکم‌تر کوبید. سرپنجه‌هایش درد گرفتند و مشت سوم، مغزش را هم به درد آورد. کیسه را گرفت، نفس‌نفس‌زنان به چرم تیره‌اش زل زد و چشمانش را بست.  
«کارمند ساده!»

این دوکلمه در سرش زنگ خورد، کمانه کرد و دوباره چرخید، چرخید و این بار... وسط مغزش را هدف گرفت. شبیه تیر بود؛ تیر خلاص!

\*\*\*

دسته‌ی نارنجی‌رنگ چاقو میان دستانم بود و بی‌حواس گوجه‌ها را خرد می‌کردم. صدای مامان باعث شد بی‌رمق نگاهش کنم.

– یه کم ریزتر خرد کن؛ مثلاً سالاد شیرازی‌ها!  
سرم را تکان دادم تا دوباره غرغره‌هایش را شروع نکند و این بار بادقت بیشتری گوجه‌ها را ریز کردم. پریمه‌ها که مشغول سرخ‌کردن خلال سیب‌زمینی بود، آرام نگاهم کرد.  
– امتحانات کی شروع می‌شن؟

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۰۱

از جایم بلند شدم و دست‌هایم را شستم. از آب گوجه  
متنفر بودم.

– چهارم دی.

سرش را تکان داد و لب زد: «من سوم.»  
نفسم را بیرون فرستادم و در یخچال را باز کردم، شیشه‌ی  
آبلیمو و آبغوره را درآوردم و دوباره به مامان و اخم‌هایش  
خیره شدم. پریمه هم مسیر نگاهم را دنبال کرد و آرام  
زمزمه کرد: «ابجی!»

سر مامان به طرفش چرخید و من کمی از آبغوره را داخل  
سالاد ریختمو کمتر از آن هم آبلیمو اضافه کردم. مامان  
نگاهم کرد.

– نمک کم بریز برای آقاجونت خوب نیست.

پریمه لبخندزنان حین تفت دادن سیب‌زمینی‌ها پرسید:  
«امروز با مامان حرف می‌زدم؛ می‌گفت بهش گفتی  
آخرفته می‌خواین برین یزد؟»

متعجب به مامان زل زدم؛ از این قضیه بی‌اطلاع بودم.

– آره، احتمالاً سه‌چهارروزی بریم به سر بهشون بزیم!

نتوانستم ساکت بمانم.

– دقیقاً وقت امتحانات ما؟

– تو و پریمه بچه‌ی کوچیک نیستین که؛ بمونین  
امتحاناتونو بدین؛ همچینم می‌گه امتحان، انگار قراره دکتر  
بشه واسه‌ی من. فقط سه‌چهارروزه.

خسته از این بحث همیشگی که تهش به‌رشته‌ام ختم  
می‌شد، نفسم را بیرون فرستادم و ظرف سالاد را داخل  
یخچال گذاشتم. پریمه هم جدی به‌نظر می‌رسید.

– آقاجونم می‌برین؟

این‌بار مامان فقط سر تکان داد و پریمه زیر گاز را  
خاموش کرد.

– سیب‌زمینیا آمادن. من برم اتاقم؛ خواستین سفره  
بندازین، خبرم کنین.

او رفت و من آرام به سمت مامان قدم برداشتم. دلخوری-  
اش واضح بود.

۱۰۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

– چیزی شده؟

سرش را تکان داد. لبم را با زبان تر کردم. در وضعیت مفتضحانه‌ای به سر می‌بردم. وضعیتی که دیگر طاقت اخم و قهر مامان را نداشته باشم.

– پس چرا همش اخم می‌کنین؟

با حفظ اخم‌های پراز جدیت و جذبه‌اش به سمتم چرخید.  
– تو به پسر مرضیه خانوم چی گفتی؟

لبخندم تلخ شد. چرا از یاد برده بودم آن پسر یک خبرچین اصیل برای مادرش است؟ مامان با دیدن لبخندم، صدایش را پایین آورد.

– زنگ زده می‌گه دختر تو پسر مو تو خیابون دیده، بچه م رفته جلو بهش سلام کنه، اینم برداشته آب پاکی رو ریخته رو دستش. تو بی‌خونواده‌ای؟ بی‌خونواده‌ای که این‌طوری خواستگار رد کنی؟ نمی‌خواستیش؟ به جهنم! می‌گفتی من به مامانش بگم. توی خیابون پسر بیچاره رو سکه‌ی یه پول کردی که چی؟

بالای ابرویم را خاراندم، پسر مرضیه خانم در زیادکردن پیاز داغ آش تبحر عجیبی داشت.

– من چیز خاصی بهش نگفتم مامان؛ اومد جلو پرسید می‌تونم تا یه مسیری برسونمتون، گفتم نه، اونم برگشت گفت وقتی قراره زرم بشی این ناز و اداها چیه؟ من قرار بود زنش بشم مامان؟ هفته‌ی قبل نگفتم بگین نه؟ این خیالات از کجا اومده تو سرش؟ اینو که گفت، منم برگشتم گفتم من یه هفته‌ای هست بهتون جواب رد دادم، خونواده‌تون بهتون نگفتن؟ پسره هم سرخ شد رفت؛ همین.

مامان با درماندگی دستش را به پیشانی‌اش چسباند، بعد هم پشت میز غذاخوری نشست.

– خیلی یه‌دنده‌ای سها، من بهشون نگفته بودم جوابت منفیه؛ بلکه سر عقل بیای، تو رفتی به پسری که یه محل آرزوشونه برای دخترشون پا پیش بذاره، اینو گفتی.

لبخندم تلخ‌تر شد و دهانم طعم زهرمار گرفت. اصلاً اگر پسر مرضیه خانم می‌فهمید شغل من چیست و چه کارهایی



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۰۳

نکرده‌ام، باز هم با من کنار می‌آمد؟ به فرض کنار می‌آمد؛ با دلم باید چه می‌کردم؛ دلی که زبان نفهمی را به اوج خود رسانده بود و هی برای آنی که نباید، می‌تپید و جانم را می‌گرفت. صدای آقا جان باعث شد دست از خیرگی به مامان بردارم. از آشپزخانه بیرون آمدم. در چهارچوب اتاقش ایستاده بود و می‌خواست داخل شوم. در را پشت سرمان بست و من چهار نفس عمیق کشیدم. این روزها... هرچه می‌شد، اشکم درمی‌آمد.

– بشین دختر.

باجدیت گفته بود؛ آن هم وقتی داشت عیایش را روی شانه‌هایش مرتب می‌کرد. نشستم روی زمین و تکیه‌ام را به پشتی‌های سرخ دادم.

– جانم؟

با فاصله‌ی کمی از من نشست و خیره‌خیره نگاهم کرد. نگاهش عمیق و کاونده بود؛ انگار می‌خواست ذرات وجودم را برای خودش تحلیل کند. سرم را پایین انداختم و نفسم را بیرون فرستادم. تا ته قضیه را خوانده بودم.

– حتم داشتم متوجه می‌شین!

نگاه جدی‌اش اخم‌آلود هم شد.

– کلید از کجا آوردی؟

– از روی دسته‌کلید شما برای خودم کلید زدم.

صادقانه جواب دادم و او کمی گره از اخمش باز کرد.

– سها بابا!

بغضی که از صبح وسط گلویم نشسته بود، اذیتم می‌کرد. چندبار پیاپی و نفس عمیق کشیدم.

– فقط احتیاج به خلوت کردن داشتم آقا جان، هیچ‌جایی رو

هم به‌جز اون خونه به‌نظرم نرسید. از کجا فهمیدین؟

چهره‌اش درهم شد. تسبیحش را یک‌دور چرخاند و لاله-

الالهی گفت.

– صاحب‌خونه‌ی روبه‌رویی تماس گرفت یه دختر

جوون وارد خونه شده. شک کرده بود بهت. تا گفت دختر

جوون، گوشی اومد دستم که خودتی!

۱۰۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

لبخند تلخی زدم.

– عموعلی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، با اخم از جایش بلند شد؛ صدایش هم خش برداشت.

– قرار نیست نبش قبر کنیم دخترجان؛ پس اسمی ازش نبر! بذار گذشته توی گذشته بمونه.

گذشته؟ آرام از جایم بلند شدم و کنارش ایستادم. چروک-های روی صورتش، محاسن سفید و یک دستش و حتی لرزش دستانش نمی‌توانست برایم اقتدار این مرد را کم کند. نگاهش به طرفم چرخید و من غمگین لب زدم: «واقعاً گذشته آقا جان؟»

چشمانش را بست و با همان دستی که تسبیح داشت، به صورتش دست کشید.

– به چی می‌خوای بررسی دختر؟

لب‌هایم لرزید. چقدر مرور خاطرات آن سال‌ها دردناک بود.

– عموعلی بی‌گناه بود.

روی زمین نشست و تکیه زد به پشتی‌های قرمز رنگ و از کتابخانه‌ی کوتاه کنار دستش قرانش را برداشت.

– بچه بودی اون روزا!

مقابلش دوزانو نشستم. این مرد همانی بود که وقتی مامان می‌خواست افکار دینی افراط‌گونه‌اش را به من تحمیل کند درمقابلش ایستاده بود، فریاد زده بود که اسلام زوری نیست و مامان فقط وظیفه‌ی شناساندن آن را به من دارد نه تحمیل کردنش را. آقا جان از آن‌هایی بود که کسی را قضاوت نمی‌کرد. هیچ‌وقت دین و عقایدش را به زور درون ذهن کسی دیکته نمی‌کرد. آقا جان خودش بود؛ خودش و رفتارهای زیبایش که آدم را ناخودآگاه جذبش می‌کرد و بعدش دلت می‌خواست ببینی خدایی که او می‌بیند چه-شکلی است؛ او خدا را زیبا نشانت می‌داد. شک نداشتیم با همه‌ی این اوصاف نمی‌توانست عمو را قضاوت کند. آرام نالیدم: «آقا جان! بچه بودم؛ اما همه‌چیز خوب یادمه. شما

هم یادتونه!»

نفسش را بیرون فرستاد و صدای قرآن خواندنش را بلند کرد. این، یعنی نمی‌خواهد چیزی بشنود. بغضم گرفت. این- روزها فشار روی شانه‌ام زیاد بود.

– آقا جان!

استغفراللهی گفت و کتاب را بست. نفسش را هم سنگین بیرون فرستاد و نگاهم کرد.

– من بهش نگفتم بره دخترم. تو بچه بودی. مگه چقدر از اون روزا رو یادته که این طوری توی چشمام زل می‌زنی و از بی‌گناهی پسری می‌گی که خودم بزرگش کردم؟ بله! علی بی‌گناه بود؛ اما اون روزا یک زن جانشو از دست داد؛ چیزی که قرار نیست از ذهن هیچ‌کس خط بخوره! به- خصوص از ذهن کیان.

آخ کیان! آخ که درد من، همین آدم بود.

– خاله ساره خودکشی کرد آقا جان! همه مون اینو می-

دونیم.

نگاهش به طرف در کشیده شد؛ انگار می‌ترسید کسی صدای مان را بشنود. دوباره محسانش را لمس کرد. چهره‌اش پراز غم شده بود.

– مقصرش کی بود دختر؟ سنت اون روزا کم بود؛ اما بعید می‌دونم چیزی که شاهدش بودی از یادت بره!

از یادم برود؟ مگر ممکن بود؟ می‌شد بوی خون و گوشت سوخته از ذهن من پاک شود؟ قبل از این که حرفی بزنم، در اتاق آرام باز شد و بابا با دست‌های خیس داخل شد. معلوم بود تازه وضو گرفته است. نگاهی به سمت من و آقا جان انداخت و انگار وضعیت مان کمی نگرانش کرد.

– چیزی شده؟

آقا جان انگار راه فرار پیدا کرده بود، قرآنش را سر جایش قرار داد.

– نه پسرم. نمازتو نخوندی؟

بابا لیخندی زد، به طرفم آمد و حین خم شدن با صورت خیسش گونه‌ام را بوسید. با این که حساس بودم؛ اما محبتش

۱۰۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

باعث نشد از خیزی صورتش حس بدی دریافت کنم. لبخند محوی زد و او به طرف آقا جان چرخید.  
- نه حاج آقا. آگه اجازه بدین می‌خوام تو اتاق شما نماز بخونم.

با لبخند سرش را برای بابا تکان داد؛ چراغ را خاموش کرد و تنها نور شب‌خواب سبزرنگ اتاقش را روشن گذاشت؛ همانی که همیشه فضای معنوی خاصی به اتاق ساده و پراز خط و هنرش می‌داد.  
- بخون بابا جان؛ التماس دعا! سها، عزیزم؛ یه لیوان چای برام می‌ریزی؟

آرام از جایم بلند شدم. حرف‌مان نصفه مانده بود؛ حرفی که از آن خانه‌ی متروکه و پراز خاطرات تلخ به خودکشی خاله‌ساره رسیده بود؛ به آن روزهای جهنمی! به- طرف بابا رفتم و خودم سجاده‌اش را برایش پهن کردم و حین گفتن التماس دعا همراه آقا جان از اتاق خارج شدم. او راهش را به طرف حیاط و ایوان کج کرد و من به طرف آشپزخانه رفتم. امشب در دل پیرمرد با یاد آن روزها چه آتشی به پا کرده بودم. گذشته هم عجب چیز ترسناکی بود؛ این‌که مرتب به عقب نگاه کنی و راهی که رفته‌ای برایت غریبه باشد؛ این‌که برگردی و ببینی جلو که نرفتی هیچ؛ سقوط هم کرده‌ای، این‌که هی فکر کنی کاش نمی‌شد، کاش طور دیگری رقم می‌خورد. اصلاً این کاش‌ها بلای جان بودند. به- خودت می‌آیی و می‌بینی آن قدر سرت گرم مازهای تودرتوی «کاش» گفتن شده که موهای روجت هم پای‌شان سفید شده، قدت خمیده و دندان‌هایت دیگر قوت سابق را ندارند. این‌ای کاش‌ها... عجیب روح آدمی را پیر می‌کردند.  
در لیوان چای ریختم و از پریمه خواستم برای آقا جان ببرد و بعد با گفتن من شام نمی‌خورم، به اتاقم برگشتم؛ حوله‌ام را برداشتم، در حمام را باز کردم، حوله را پشت در آویزان کردم و داخل شدم. بدون درآوردن لباس‌هایم شیر آب داغ را باز کردم و بعد، وقتی دیگر در آینه تصویری از خودم ندیدم، با خیال راحت نفس کشیدم.

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۰۷

داغی آب پوستم را سوزاند؛ اما دیگر مهم نبود. قلبم داشت آتش می‌گرفت. داشتم به پای حماقتم می‌سوختم. آتشفشان وجودم فوران کرده بود. مواد مذابش داشت عقل و قلب و احساسم را می‌سوزاند. مشتتم را روی کاشی حمام کوبیدم و آرام روی زمین سر خوردم. من دیده بودم؛ دیده بودم و فراموشش نکرده بودم؛ دیده بودم زنی خودش را به خاطر ابرویش سوزاند. آتش بدنش را گرفته بود و دورتادور حیاط می‌دوید و کمک می‌خواست. دیدم مردی خشک‌شده به این تصویر خیره مانده بود؛ دیدم مرد دیگری چطور بر سر و صورتش می‌زد. دیدم پتویی روی زن انداختند؛ اما پتو را که برداشتند، از زن جز سیاهی چیزی نمانده بود. خاله‌ساره در همان‌روز، همان لحظه و همان-دقیقه پرکشید. عرق زدم روی کاشی‌ها... عرق زدم و چیزی از معده‌ام بیرون نیامد. انگار بوی گوشت سوخته دوباره زیر بینی‌ام پیچید و با بوی آب مخلوط شد. با تکیه بر شیر دوش ایستادم، چشمانم پر دردم را بستم و کابوس‌هایم را به کناری انداختم؛ کتک‌شان زدم و التماس‌شان کردم تا بروند به درک! نمی‌خواستم‌شان؛ من این کابوس‌ها را نمی‌خواستم؛ کابوس‌هایی را که مسبب تصمیمات احمقانه و حال بد الانم بودند، نمی‌خواستم. من اصلاً گذشته را نمی‌خواستم!

\*\*\*

مامان، بابا، سایان و آقا جان راهی یزد شده بودند؛ دیدار پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری، پدر و مادر پریمه! مامان به سختی از مدرسه‌ی سایان اجازه گرفته بود. مدتی بود پدر بزرگ حال خوبی نداشت و دلش می‌خواست زودتر برود یزد و سری به آن‌ها بزند.

با رفتن‌شان خانه شکل زشتی از خالی بودن را نشان می‌داد؛ یک جور تنهایی غمبار؛ برای همین، پریمه با کیان تماس گرفت تا اگر کارش تمام شد، شام را در کنارمان باشد. می‌خواست یک جورهایی خلوتی خانه را با حضور کیان و اذیت-هایش پوشش بدهد. او هم گفته بود می‌آید و با امیرحسین هم می‌آید.

۱۰۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

قلبم بعداز شنیدن نام امیرحسین یکی درمیان می‌زد؛  
یک لحظه می‌گفت خوب است که می‌آید و لحظه‌ای دیگر،  
از ترس به خودش می‌لرزید.  
- خوبه؟

سرم چرخید، شالم را روی موهایم مرتب کردم و به  
خوراکی‌هایی که پریمه روی میز چیده بود، زل زدم. یک میز  
سلف خودمانی چیده بود.

- برای چهارنفر به کم زیاد نیست؟

نگاهش به طرف میز چرخید.

- کیان که اندازه‌ی خرس گریزلی می‌خوره، امیرحسینم  
مثل اون باشه، باید دعا کنیم گشنه نمونیم.

خنده‌ی بی‌رمقی روی صورتیم نشست. راست می‌گفت؛  
کیان با آن قد و هیكل باید هم آن قدر می‌خورد. دستی روی  
صورتیم کشیدم و هردوی مان با صدای زنگ در چرخیدیم.  
- او مدن.

نگاهی به سرتاپایم کرد.

- برو درو باز کن سفید برفی!

اشاره‌اش به ماتتوی نخ‌ی سفیدم و شال هم‌رنگش بود.  
دکمه‌ی ایفون را فشار دادم و کنار در ایستادم. موتورش را  
به داخل آورد و اول امیرحسین از ترکش پایین پرید و بعد  
خودش. کلاه کاسکت‌های شان را روی دسته‌ی موتور آویزان  
کردند و کیان دستی به موهای پریشان‌ش کشید. امیرحسین  
اما موهایش را کوتاه کرده بود؛ شاید در حد یک سانت مو  
روی سرش مانده بود که عجیب به چهره‌ی مردانه‌اش می-  
آمد.

- چطوری بچه!

لبخند کیان را با لبخند جواب دادم.

- سلام. خوش اومدین!

کتانی‌هایش را درآورد و داخل شد. نگاهم به سفیدی  
جوراب‌هایش ماند و بعد به طرف امیرحسین چرخید. کنار در  
ایستاده بود و نگاهم می‌کرد؛ جدی و بی‌انعطاف. قلبم از  
سر وحشت تند کوبید. سلام آرامی گفتم که فقط سرش را

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۰۹

تکان داد. آرام کنار رفتم تا داخل شود و او درحین عبور، لب زد: «فقط به کیان خوشامد می‌گی؟» آرام نگاهش کردم. اگر خاطره‌ی آن روز برفی نبود، چه می‌شد؟ با نگاه تیره و سردش درون چشمانم زل زد تا شاید جواب بگیرد. کاش درون چشمانم می‌دید که چقدر خسته‌ام؛ می‌دید که دیگر حتی نای جنگیدن با او را هم ندارم. سرم را پایین انداختم.

– خوش اومدی؛ بفرمایین داخل!

چشمانش ریز شد. او هم فهمیده بود در این من، چیزی تغییر کرده است. از کنارش رد شدم؛ از کنار او و چشمان همیشه‌یخ‌بندان‌ش. کیان روی مبل ولو شده بود و هنوز نرسیده، کنترل تی‌وی را میان دستانش گرفته بود. امیرحسین هم پشت سرم آمد و کنارش نشست. به طرف آشپزخانه رفتم و پریمه با دیدنم لیخند زد.

– خوشگل منی تو!

به کانتر تکیه کردم.

– تخمه برای چی؟

– فوتبال داره.

طوری با هیجان این را گفت که خنده‌ای محو و گذرا روی لب‌هایم نشست؛ لیخندی که با خروج از آشپزخانه از لبم فراری شد. روی یکی از مبل‌ها نشستم و نگاه کیان از صفحه‌ی تلویزیون به سمتم چرخید.

– کی رفتن؟

منظورش مامان و بابا بود.

– صبح!

دقیق نگاهم کرد، شبیه برادرهایی که یک‌هو دل‌شان شور خواهرشان را بزند. من با افکارم، خودم را زجر می‌دادم. – خوبی تو؟

با سوالش سر امیرحسین هم بالا آمد. دست‌های یخ‌کرده‌ام را مشت کردم.

– اوهوم.

چیزی نپرسید؛ اما نگاهش عجیب رویم مانده بود. پریمه

۱۱۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند  
با کاسه‌ی تخمه بیرون آمد، آن را روی میز گذاشت و با  
پرکردن مشتت، کنار من نشست.  
– فوتبال بی‌تخمه نمی‌شه.  
نگاهم پی صفحه‌ی تلویزیون گشت. اسپانسر برنامه  
داشت لحظات خوبی را حین دیدن فوتبال برای مان آرزو  
می‌کرد که من بعید می‌دانستم با وجود کیان و پریمه در  
کنار هم، امکانش باشد. ابروی کیان بالا پریده بود.  
– نه بابا؟ حالا طرفدار کدوم تیمی خاله‌ریزه؟  
خاله‌ریزه گفتنش پریمه را بنفش کرد.  
– شعور نداری به خدا!  
بلند خندید؛ مردانه و محکم. خوشش می‌آمد حرص مان  
را در بیاورد.  
– حالا نگفتی طرف کدوم تیمی شما؟  
پریمه برایش چشم و ابروی آمد و تخمه‌ای بین لب-  
هایش قرار داد.  
– چلیسی. اینم سؤال داشت؟ من یک انگلیسی تموم-  
عیارم!  
کیان سرش را برایش به افسوس و خنده تکان داد.  
– نابودین امشب!  
پریمه هم یک مشت تخمه به طرفش پرت کرد. مطمئن  
بودم تا آخر بازی کف زمین پراز تخمه می‌شود.  
– از همون اولم می‌دونستم قیافه‌ت شبیه این ایتالیایی-  
های بی‌مصرفه!  
کل‌کلشان شروع شده بود. موبایلم درون جیب  
شلوارم لرزید. آرام درش آوردم و با دیدن متن پیام چشمانم  
را بستم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به متن پیام زل زدم  
«درست حدس زدی؛ وارد اون خونه شد!»  
یکبار دستان یخ‌کرده‌ام را مشت و سپس باز کردم. به-  
سرعت جواب را برایش ارسال کردم.  
– مرسی. فقط بین خودمون بمونه.  
جوابش سریع رسید: «نگرانتم.» چندثانیه به صفحه زل زدم  
و بعد، بی‌جواب موبایل را درون جیبم برگرداندم. نگاه سنگین



زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۱۱

و خیره‌ی امیرحسین غافلگیرم کرد. شاید باید این غرور لعنتی را کنار می‌گذاشتم و با او حرف می‌زدم. آهسته از جایم بلند شدم و میان کل‌کل‌های پریمه‌ها و کیان برای ریختن چای به آشپزخانه برگشتم.

با بی‌حوصلگی آشکاری چای ریختم. به من بود ترجیح می‌دادم تمام شب تا صبح را در حیاط بنشینم، میان سرمای هوا بلرزم و خیره به آسمان، خودم را جایی بین ستاره‌ها گم کنم. یکی از فنجان‌ها را برداشتم تا رنگش را بررسی کنم. مامان می‌گفت چای باید سرخ باشد؛ خوش‌رنگ و تازه‌دم! هنوز هیچی نشده دلم برایش تنگ شده بود. اگر به زندان می‌افتادم... اشک چشمانم را پر کرد. پلک بستم و بعد، با صدای فریاد پریمه‌ها و گل‌گل‌گفتن‌هایش که مصادف شد با رفتن ناگهانی برق، فنجان از دستم رها شد و با صدای بدی زیر پایم افتاد و چای داغش روی دستم ریخت. آخی کم‌جان از بین دندان‌هایم بیرون پرید و در همان تاریکی سر جایم ایستادم. بی‌شک زیر پایم پر بود از خرده شیشه.

– سها توی آشپزخانه‌ای؟

صدای جدی کیان، آره‌ی بلندم را در پی داشت. کمی بعد، هر سه در ورودی آشپزخانه ایستاده بودند و نور چراغ‌قوه‌های موبایل‌شان در چشمم می‌تابید.

– بکشین کنار اونو، کور شدم.

– چیزی شکست؟

به زیر پایم اشاره کردم.

– فنجون چای.

کیان جلوتر آمد، نور چراغ را روی زمین انداخت و صدایش بلند شد: «اصلاً تکون نخور، زیر پات پراز خرده شیشه‌اس. پری، یه دمپایی بیار.»

پریمه‌ها دمپایی‌های مامان را که همان کنار ورودی آشپزخانه جفت شده بود به طرف کیان گرفت و او آن را با احتیاط جلوی پایم گذاشت.

– بپوش بریم بیرون. بعداً که برق اومد، این خرده-

شیشه‌ها رو هم جمع می‌کنیم.

۱۱۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

دمپایی‌های مشکی‌رنگ را پوشیدم و با اشاره به قسمتی که سینک آب در آنجا قرار داشت، لب زدم: «نورو بگیر اون-طرف!»

کاری را که خواستم، انجام داد. نگاهم را تا روی چهره‌اش بالا کشیدم. جدی شده بود؛ کیان همین بود؛ یا پراز شیطنت یا پراز جدیت؛ حد وسطی هم نداشت. دستم را زیر شیر آب گرفتم و چهره‌ام از سوزشش درهم رفت. پریمه از همان‌جا سرش را کج کرد.

– بمیرم برات. دستت سوخت؟

نفس عمیقی کشیدم و لبم را گزیدم. نگاه کیان با چراغ-قوه درون آشپزخانه چرخ خورد.

– پماد سوختگی ندارین؟

پریمه قدمی جلو آمد و کیان صدایش را بالا برد. جدی که می‌شد، با کسی شوخی نداشت.

– نیا تو... نمی‌بینی اینجا پراز خرده‌شیشه‌اس؟

پریمه سریع عقب کشید.

– تو اون کابینت بالایی کنار یخچال یه جعبه‌اس که توش

داروئه... پماد سوختگی هم هست.

شیر آب را بستم و درمیان تاریکی به طرف امیرحسین چرخیدم. نور موبایلش را روشن کرده بود و سعی داشت به کمک کیان بیاید و مسیر را برایش روشن کند. خیلی جدی هم زمزمه کرد: «مواظب باش پات نره رو شیشه‌ها کیان!» بعد هم سرش را به طرف من چرخاند. نمی‌دانم چرا؛ اما حس عجیبی درون وجودم جریان یافت. آیا باید به او اعتماد می‌کردم؟ درحال حاضر، در این لحظه و با آن نگاه اخم‌آلود و سردش انگار مورداعتمادترین انسان جهان بود. وقتی آن-طور میان تاریکی و نور اندک چراغ‌قوه که روی صورتش افتاده بود، لب زد: «خوبی؟»

جوابی ندادم و او با برگشت کیان، سرش را چرخاند. آرام

نور را تا روی صورتم بالا کشید و با نشان دادن پماد، لب زد:

«الآن اینو می‌زنی، سوزشش کم می‌شه بچه! آروم برو

بیرون.»

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۱۳

به حرفش گوش کردم. به ورودی آشپزخانه که رسیدم، پریمه سریع دستم را گرفت و رو به امیرحسین گفت: «می-شه نورو بگیرین اینجا؟»  
بی حرف نور موبایلش را روی دستم انداخت و پریمه با دیدن سرخی کاملاً قابل توجهش، لب گزید.  
- وای... عزیزم!

صدای کیان از پشت سرمان باعث شد حرکت کنیم.  
- اینجا نمونید. برین توی حیاط یه کم روشن تره. براش پماد بزن تا از سوزش دستش تلف نشده.  
دیگر آن قدرها هم لوس نبودم؛ فقط حیفا که تاریکی نگذاشت چشم غزه ام را ببیند. همراه پریمه وارد حیاط شدیم. نور کمی که از کوچه می تابد به همراه نور مهتاب، تاحدودی ایوان را روشن کرده بود. برق هم چه وقت بدی رفته بود. پریمه در پماد را باز کرد و خیلی آرام روی دستم ریخت و مشغول ماساژ دادنش شد. امیرحسین به ستون ایوان تکیه داد و به آسمان زل زد و کیان به طرف کنتور برق رفت. آرام دستم را از دست پری بیرون آوردم و لب زدم: «خوبه خاله.»  
هنوز نگاهش با ناراحتی به دستم بود. کیان از دیدم خارج شده بود. کنتور دقیقاً قسمت پشتی حیاط بود و احتمالاً بدموقع رفتن برق مشکوکش کرده بود که مبادا کنتور پریده باشد. پریمه آرام بلند شد.

- آقا امیرحسین می شه موبایلتونو بدین من برم داخل براش یه لیوان آب بیارم.  
تشنه ام نبود؛ اما فرصتی که می خواستم فراهم شده بود و نمی خواستم از دستش بدهم. فقط آرام گفتم:  
«مواظب پات باش.»

دمپایی های مامان را که من درآورده بودم، برداشت و پوشید. امیرحسین موبایلش را به دستش داد و پریمه سریع داخل شد. یک بار دیگر مسیر نگاهم را به سمت کنتور و آن-قسمتی که کیان رفته بود کج کردم و بعد با تمام درماندگی ام نالیدم: «ازت کمک می خوام!»  
تعجب وسط نگاهش خانه کرد؛ به وضوح بهتتش را حس

۱۱۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

می‌کردم. تکیه‌اش را از ستون ایوان گرفت و به من نزدیک شد. با آن قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش وقتی بالای سرم می‌ایستاد حس بدی به من دست می‌داد. خودش خوب می‌دانست به نقطه‌ی جبر رسیده‌ام که این درخواست را از او می‌کنم.

– پس اشتباه نمی‌کردم؛ از وقتی اومدم، چشمت یه حال عجیبی داشتن.

مگر بلد بود حرف چشم‌ها را هم بخواند؟  
نگاه بی‌قرارم را یک بار به در خانه و یک بار هم به مسیر رفتن کیان دوختم و نالیدم: «کمکم کن امیرحسین!»  
اخم کرد؛ مثل همیشه و هربارش. چهره‌اش نگران شده بود و نمی‌خواست نشانش بدهد.

– چی کار کردی سها؟

– الان فرصت گفتنش نیست. هرآن امکان داره کیان یا پریمه برگردن. باید خارج از این خونه ببینمت!  
فکرش مشغول شده بود.

– فردا بیا پارک نزدیک باشگاه!

ترسیده، تنها لب زدم: «تحت تعقیبیم. باید یه جایی همو ببینیم که کسی نفهمه.»

چشمانش بیشتر حیرت زده شدند؛ کمی بعد هم خشم داشت از میان‌شان زبانه می‌کشید.

– تحت تعقیب!

با ترس نوک انگشتم را به بینی‌ام چسباندم؛ صدایش بلند شده بود.

– هیس، تو رو خدا امیرحسین. بهت پیام می‌دم؛ باشه؟  
بی‌قرار عقب رفت. دستش را پشت گردنش گذاشت و پلکش را روی هم قرار داد. حالا کیان داشت به سمت مان می‌آمد و من، تند و تند بغض و درماندگی‌ام را می‌بلعیدم.  
– واقعاً برق رفته، کنتور مشکلی نداشت. دستت چگونه بچه می‌سوزه؟

دستم؟ من قلبم سوخته بود، با همه‌ی آرزوهایم! سرم را تکان دادم. با برگشت پریمه و لیوان آبی که به سمتم گرفت،

کیان به سمت داخل خانه و تاریکی قدم برداشت.  
– می‌رم بساط شامو بیارم توی ایوون بخوریم، بعدش تو  
تنها برو امیرحسین، من شب پیش دخترا می‌مونم. برقا رفته،  
می‌ترسن.

نه من و نه پریمه حرفی نزدیم، حقیقت همین بود؛ می-  
ترسیدیم. پریمه از رفتن برق و من از راهی که درست در  
وسطش بودم. نگاه امیرحسین در چشم‌های من چرخید.  
نگرانی‌اش تکانه نداد؛ اما دست‌هایم را مشت کرد و سرم را  
به زیر انداخت. حماقت که شاخ و دم نداشت؛ یکی بود شبیه  
تصویری که وقتی در آینه خیره می‌شدم، نقش می‌بست؛  
یکی درست شبیه خودم!

\*\*\*

آرام از جایم بلند شدم. انگار امشب قرار نبود چشمانم با  
خواب آشتی کنند. با انگشت شست و اشاره چشمان بی-  
خوابم را مالیدم و میان نور نسبتاً کمی که مهتاب وارد اتاق  
کرده بود، به پریمه خیره شدم. روی زمین و پایین تخت من  
خوابیده بود. گفته بود دلش می‌خواهد این چندشبی که  
تنها هستیم، پیشم باشد و من هم مخالفتی نکرده بودم. با  
دیدن طرز خوابیدنش لبخندی روی لب‌هایم نقش بست.  
بالشش را بغل کرده بود و مثل یک جنین درخودش جمع  
شده بود. از تخت پایین آمدم و پتوی کناررفته‌اش را بالا  
کشیدم و با کمترین سروصدا از اتاق خارج شدم. برق که  
آمده بود، امیرحسین با چهره‌ای متفکر خداحافظی کرده بود  
و هرچه کیان اصرار کرد با موتور او برود، قبول نکرد. بعد از  
رفتنش بلافاصله آدرس خانه‌ای را برایم فرستاد. گفته بود  
ساعت ده صبح آنجا باشم و زنگ طبقه‌ی دوم را بزنم.  
برایش یک باشه فرستاده بودم؛ یک باشه‌ی پراز شک و  
تردید.

کیان اما مانده بود. خودش تمام شیشه‌های کف آشپزخانه  
را جمع کرد و وقتی خیالش راحت شد، اجازه داد وارد آشپزخانه  
شویم. نگاهی به رختخواب‌هایش که وسط‌ها لپهن شده  
بود، انداختم و وقتی ندیدمش با تعجب راهم را به طرف

۱۱۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

حیاط کج کردم. انگار یادم رفته بود که برای خوردن آب از اتاق خارج شده بودم. روی لبه‌ی ایوان و پشت به من نشسته بود و با ژست خاصی سیگار دود می‌کرد. چند لحظه بی‌سروصدا نگاهش کردم؛ مرد تنهای همیشه همراه زندگی-ام را! شاید هیچ‌کس مثل من عمق تنهایی‌اش را درک نمی‌کرد؛ عمق دردهایش را، عمق سال‌های سختی را که گذرانده بود...

لبخند تلخی لب‌هایم را پوشاند. جلوتر رفتم و بدون حرف کنارش نشستم. جا خورد و سرش را آرام به‌طرفم چرخاند. نفس عمیقی کشیدم و به‌آسمان زل زدم؛ آسمانی که پر بود از ستاره‌های ریز و درشت. زمزمه‌ام آرام بود: «بی‌خواب شدی؟»

او هم نفس عمیقی کشید و به سیگار در دستش اشاره کرد.

– اگه اذیتت می‌کنه، خاموشش کنم؟

صدایش به‌خاطر سیگارکشیدن کمی گرفته بود؛ شاید هم دلیل دیگری داشت. سرم را به‌علامت منفی تکان دادم. پک محکمی به سیگارش زد و دودش را ماهرانه بیرون فرستاد.

– تو چرا نخوابیدی؟

به نیم‌رخش زل زدم؛ به آن موهای همیشه‌لخت و سرکشش. دکمه‌های پیراهنش باز بود و تک‌پوش مشکلی-رنگش از زیرش دیده می‌شد. چه‌کسی باورش می‌شد که این پسر، همان پسرک لاغر و غمگین روزهای کودکی است. کاش می‌شد برایش از دلیل نخوابیدن‌هایم بگویم؛ بگویم و فریادش بزنم.

– کیان!

هوم آرامش هم‌زمان شد با چرخیدن سرش به‌طرفم. نگاهم را درون نگاهش دوختم، حرفم را بلعیدم و به‌جایش لب زدم: «حالت خوبه؟»

کمی میان نگاهم ماند؛ ماند و تلخ لبخند زد. سیگارش از میان دستانش به زیر پایش سقوط کرد و او با کفش‌هایی

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۱۷

که پشتش را بالا نکشیده بود، رویش پا گذاشت و محکم لهش کرد.

– نصفه شبی بیداری شدی اینو بپرسی بچه؟  
مثل خودش تلخ لبخند زد. ما شبیه هم بودیم؛ زیادی هم شبیه بودیم.

– تو که می‌ری تو لاک خودت، می‌ترسم!  
نفسش را بیرون فرستاد؛ بوی گس سیگار می‌داد. لبخند تلخش هم بیشتر رنگ گرفت؛ رنگ خاکستری غم.  
– بچه که بودی هم یه روز این حرفو زدی!  
لبخند زد. حالم خوب نبود، چندروزی بود که حالم خوب نبود. فردا قرار بود همه چیز را اعتراف کنم. می‌ترسیدم؛ خیلی هم می‌ترسیدم. یاد روزهای بچگی کمی نگاهم را خیس کرد.

– تو که الانم به من می‌گی بچه!  
موهایش را با حرکت دستش عقب فرستاد. لبخندش درد داشت، شبیه کیان همیشه شیطان نبود.  
– می‌گم که یادم بره بزرگ شدی، یادم بره امروز فرداست یکی زنگ در این خونه رو بزنه و بیاد دخترکوچولویی رو که نداشتی کسی تا حالا تو بهش بگه، برداره، ببره! که البته غلط هم می‌کنه اونمی که می‌خواد بیاد بهت تو بگه!  
بغضم بالاتر آمد و رسید به پشت پلک‌هایم؛ بالتماس راضیش کردم نبارد و گلویم داشت خودش، خودش را دار می‌زد.

– کیان!  
سرش را به طرف آسمان گرفت و سیگار دیگری آتش زد.  
– حالا بل نگیری برای من بچه!  
قلبم درون سینه‌ام فشرده شد؛ آن قدر زیاد که انگار زورش می‌آمد که دیگر خونی پمپاژ کند. حالا می‌فهمیدم چرا بچه گفتنش آن قدر تنگ دلم می‌چسبید. بغض و خون را باهم قورت دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. این روزها سنگین می‌زد. حالا دیگر بیشتر از قبل دلم نمی‌خواست درگیر ماجراهای احمقانه‌ی من شود. من هم به آسمان خیره

شدم.

– بچه که بودیم یه بار دستامونو بهم دادیم؛ من، تو و پریمه... قسم خوردیم تا قیام قیامت باهم دوست بمونیم؛ یادته؟

صدای بغض دارم سرش را چرخاند.

– حماقتامو یادم میاری دخترجون؟

باز هم با بغض لبخند زدم؛ نه که کار راحتی باشد ها؛ نه! سخت بود، جان آدم بالا می‌آمد.

– یه امشبو جدی باش کیان موتوری!

نفس عمیق دیگری کشید و لبخند محوی هم زد. دود سیگارش را بیرون فرستاد. بچه که بودیم به او می‌گفتم کیان موتوری؛ تحت تأثیر فیلم معروف رضاموتوری که کیان عاشقش بود.

– می‌دونی بچه! اولین باری که با موتور توی پیست خاکی کراس زمین خوردم، بلند شدن برام راحت بود؛ چون قبلاً از اون بدتر زمین‌خوردنو تجربه کرده بودم! بالاخره بغضم موفق شد از سد چشمانم بگذرد. چشمانم را با درد بستم و سرم را چرخاندم تا نبیند؛ می‌دانستم منظورش چیست.

– امشب بیشتر از همیشه شبیه رضاموتوری شدی!

سیگار دومش هم روی زمین سقوط کرد و لب زد.

– نمی‌ترسین اگه برم یه دوری با موتور بزنم و برگردم؟

به موتورش خیره شدم. درد کیان درد گذشته بود، تمام روز می‌خندید، شوخی می‌کرد و بعد، شب‌ها شخصیتش تغییر ماهیت می‌داد می‌شد کیان سیزده‌ساله‌ی پرغم آن سال‌ها؛ همانی که آقا جان یک‌روز دستش را گرفت و همراهش به خانه آمد و گفت از این‌به‌بعد با ما زندگی می‌کند. بلند شدم و نگاهش کردم.

– برو؛ اما زود برگرد.

سرش را آرام تکان داد و خودش هم ایستاد، قد و قامتش را با نگاهم بلعیدم؛ همیشه تحسینش کرده بودم؛ قابل تحسین هم بود؛ کسی با آن گذشته، این‌طور خودش را بالا



بکشد.

– اون قدر گفتمی رضا موتوری که هوس شب‌رو بودن بهم دست داد.

لبخند تلخم را کیش دادم.

– می‌خواهی مثلاً باور کنم اولین شبیه که هوس موتورسواری می‌کنی و شبای دیگه عین بچه‌های خوب ساعت نه می‌خواهی؟

اخم مصنوعی‌ای کرد و جلو آمد. سرم را بالا گرفتم تا راحت‌تر ببینمش و او سرش را خم کرد.

– چه معنی می‌ده تو این قدر منو می‌شناسی بچه؟

بی‌هیچ لبخندی خیره‌اش شدم. درست بود، زیاد می‌شناختمش. می‌دانستم درون قلبش غوغاست. با غم، درون چشمانش زل زدم و زمزمه کردم: «مثلاً باهم بزرگ شدیم رفیق!»

لبخند زد؛ محو و فقط با چشمانش. تمام اجزای صورتش را از نظر گذراندم. قدمی به عقب برداشت.

– بچه!

نگاهش کردم تا حرفش را بزند. یک قدم دیگر عقب رفت، به لحنش دوباره شیطنت بخشیده بود؛ اما نمی‌توانست گولم بزند؛ هوایش، ابری بود.

– نمی‌ذارم تو رو شوهر بدن، می‌شم از این داداش‌غیرتیا که خواهرشونو ترشی می‌ندازن. پریماره رو رد می‌کنیم بره، اونو بدیم دست هرکسی سرش کلاه گذاشتیم و برد کردیم! اما تو وضعت فرق می‌کنه. بچه بمون لطفا!

حرفش را زد، دستش را به‌حالت فعلاً، کنار سرش تکان داد و بعد از برداشتن کلید از جاکلیدی کنار در ورودی، پاشنه‌ی کفش‌هایش را بالا کشید. سوار موتورش شد و موتور را بی‌صدا از خانه بیرون برد. بیرون خانه که صدای روشن شدن موتورش را شنیدم، با بغض همان لب پله سقوط کردم. داداش‌غیرتیایی که خواهرشونو ترشی می‌ندازن؟ چشمانم را بستم و لب زدم: «خوبه هنوز تهران یکی شبیه رضاموتوری داره! یه مرد خسته که نمی‌خواد

۱۳۰ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

خستگی‌شو نشون بده!»

دستم را روی صورت خیسم گذاشتم. کیان حالش خوب نبود، من هم سالم خوب نبود... اصلاً حال هیچ‌کدام مان خوب نبود. باز هم میان گریه، لبخند زدم.

– داداشای غیرتی!

گاهی این مرد تنهای خسته چقدر بی‌رحم می‌شد...

«با صدای بی‌صدا، مَث یه کوه، بلند، مَث یه خواب، کوتاه، یه مرد بود، یه مرد!»

با دستای فقیر، با چشمای محروم، با پاهای خسته، یه مرد بود، یه مرد!

شب، با تابوت سیاه، نشست توی چشماش، خاموش شد ستاره، افتاد روی خاک.

سایه‌ش هم نمی‌موند، هرگز پشت سرش، غمگین بود و خسته، تنهای تنها!»

\*\*\*

– بشین.

دست‌هایم محکم بند کیفم را دربر گرفته بودند. نگاه امیرحسین از پنجره کوچه را واری کرد و بعد، به سمت من چرخید.

– ممنونم خانوم منوچهری؛ می‌شه تنها باشیم؟

زن سرش را کوتاه تکان داد و از خانه بیرون رفت. من بودم و یک آپارتمان مبله و اوایی که از کنار پنجره دل‌کنده بود.

– بشین!

این، بار دومی بود که این کلمه را می‌گفت. نشستم؛ اما قلبم، ذهنم، جانم انگار به کما رفته بودند. می‌دانستم درحال حاضر درست‌ترین کار ممکن همین است که به اینجا آمده‌ام؛ اما آن قدر از عاقبتش وحشت داشتم که انگار امیرحسین هم متوجهش شد.

– خوبی؟

دستان لرزانم را جلو بردم و از پارچ روی میز مقداری آب برای خودم ریختم و آن را یک‌نفس سرکشیدم. کلمات از

زهرا ارجمندنیا، فاطمه غنی / ۱۲۱

ذهنم فراری شده بودند و حسابی گم‌شان کرده بودم، صدایم می‌لرزید و نمی‌خواستم بلرزد؛ نمی‌خواستم ضعیف به نظر برسم. آقا جان می‌گفت یاد خدا آدم را شجاع می‌کند؛ اما من از خود خدا هم می‌ترسیدم؛ خدایی که مامان می‌گفت اگر موهای من بیرون باشد، آتشم می‌زند، چطور یادش می‌توانست آرامم کند؟ اما انگار خدای آقا جان دستگیری می‌کرد. چشم بستم و خدای آقا جان را صدا زدم. – قبل از هرچیز باید بهم قول بدی کیان هیچی نفهمه. اخم‌هایش درهم رفت، عینکش را برداشت و آن را روی میز پرت کرد.

– من تا ندونم قضیه چیه، نمی‌تونم هیچ قولی بدم. کوتاه چشمانم را بستم و باز کردم. باید کیان را از این قضیه دور نگه می‌داشتم؛ هرچه حرص ما را خورده بود، بسش بود؛ اگر می‌فهمید، قیامت به پا می‌شد. – خواهش می‌کنم امیرحسین! دقیق و خیره نگاهم کرد؛ سردی نگاهش ترسم را بیشتر می‌کرد.

– بذار خودم حدس بزنم، کارتو ادامه دادی؛ نه؟ دستانم را مشت کردم. هم او از کار من خبر داشت، هم من از شغل او. همان روز برفی، همان روز شومی که با یکی از مشتری‌انم دعوایم شد، پولم را نمی‌داد و من مجبور شده بودم درگیر شوم. امیرحسین از کجای آسمان خدا رسیده بود، نمی‌دانستم؛ اما من هنوز رد خون را روی زمین به یاد داشتم. ساعت‌های بعدش را هم؛ وقتی در بیمارستان کت خون‌آلودش دست من بود و من با یک کارت بیرون‌زده از جیب، کارت عجیب، بی‌نام و مرموزی که فقط عکس امیرحسین را داشت بی‌هیچ مشخصات دیگری. من سال‌ها بود که امیرحسین را می‌شناختم؛ از اسم و رسمش مطمئن بودم؛ اما درون کارت... وقتی خیالم از بابت سطحی بودن زخمش راحت شد و به خانه برگشتم، بعد از این که هضم کردم چه شده، خودم پروژه‌ی جدیدی را به خودم سفارش دادم. همه‌چیز راجع به

۱۲۲ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

این آدم عجیب بود. این را وقتی فهمیده بودم که با یک سپر دفاعی، جلوی ایمیلش روبه‌رو شده بودم؛ چیزی که باعث می‌شد کار من سخت شود؛ سپری که آدم‌های عادی نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. مجهولات را کنار هم چیده بودم و بعد رسیده بودم به یک عنوان! یک عنوان مهم امنیتی!

- تو به بار در برابر اشتباه من سکوت کردی... این بارم...  
- بهت مهلت دادم از این راهی که توشی برگردی، گفتم این هیجان‌ات کاذب دانشجویی رو تموم کن؛ نگفتم؟  
هیجان‌ات کاذب دانشجویی نبود؛ یعنی دیگر نبود. امیرحسین این را نمی‌دانست. حتی بی‌خبر بود که من راجع به او و حرفه‌اش چه حدس‌هایی زده‌ام و فرضیاتی چیده‌ام. نمی‌خواستم مهره‌ی سوخته شود. می‌خواستم گمان کند من هم او را یک پلیس ساده می‌بینم؛ پلیسی که می‌نشیند جلوی سیستم و منتظر می‌ماند تا دستور بگیرد و پیگیر شکایت‌های مردمی باشد.

- تو از گذشته‌ی زندگی ما چی می‌دونی؟  
با جدیت نگاهم کرد. آرنج‌هایش را به زانو چسبانده بود.  
- جسته و گریخته.

صدایم از ته چاه درآمد. باید از گذشته شروع می‌کردم؛ از نقطه‌ی دردهای مشترکم با کیان؛ از نقطه‌ی رفتن مردی که به خاطر برگرداندنش وارد آن عمارت شدم.  
- کیان فقط سیزده سالش بود. منم هشت ساله بودم. تابستون بود... یه تابستون گرم!

لبخند تلخی زدم. دستی یقه‌ام را گرفته بود و پرتم کرده بود به گذشته؛ به خانه‌ی باغ قدیمی، درخت‌های انجیر و توت-های سفیدش که همیشه روی زمین می‌ریخت و ما سالم-هایش را جدا می‌کردیم و نشسته و کثیف می‌خوردیم، به بوته‌ی بزرگ گل یاس که کل دیوار را پوشانده بود. چشمانم را محکم فشردم. هنوز صدای خنده‌های مان در گوشم بود؛ صدای خنده‌های دو دخترچه با موهای خرگوشی که دور تا

زهرارجمندنيا، فاطمه غنى / ۱۳۳

دور حياط مى‌دويند؛ جيغ مى‌زدند و آقاچان از پنجره نگاه-  
شان مى‌کرد. بغض کردم و نشانش ندادم.  
– تازه نهارو خورده بوديم. مامان و بابا رفته بودن  
امامزاده صالح. مامان نذر داشت. نرگسى هم باهاشون رفته  
بود. من بودم، پرى بود، آقاچان و عموعلى.  
صدای کوبش‌هاى در، درون گوشم نشست. واقعاً خودم  
را در آن حياط بزرگ مى‌ديدم. بچه‌ها بازى مى‌کردند و من با  
بهت به درى که کوبيده مى‌شد، زل زده بودم. ديدم دو  
دختر بچه از صدای در ترسيدند و سر جاى‌شان ايستادند.  
ديدم آقاچان باعجله وارد حياط شد؛ آقاچانى که موهايش  
هنوز آن قدرها سفيد نشده بود. ديدم در باز شد و زنى  
چادرى با چهره‌اى کبود و اشک‌آلود دست در دست  
پسر بچه‌اى لاغر اندامى وارد خانه شدند. چشمانم را بستم.  
تصاوير ذهنم داشتند جان مى‌گرفتند. صدای اميرحسين  
جدى و محکم بود.

– سها؟

سريع سرم را تکان دادم و چندبار پياپى به‌طور عميقي  
نفس کشيدم. کابوس بود؛ والله که کابوس بود.  
– مامان کيانو خاله صدا مى‌کرديم؛ خاله ساره...  
ليوان آب نصفه و نيمه‌ام را برداشتم و دوباره کمى از  
آن نوشيدم. گلويم داشت شرحه شرحه مى‌شد. آمده بودم  
بگويم ديگر؛ پس اين حرفها را نداشت.  
– پدرش دوسه سالى بود به اعتياد دچار شده بود؛ البته  
خب، من اون زمان درک درستی از اين واژه نداشتم. بعدها  
فهميدم خيلى از عكس‌العملاش که من و پرى رو تو بچگى  
مى‌ترسوند، بابت اعتيادش بود. هنوز اعتياد داره... تو  
ديديش؛ مگه نه؟

با همان جديت فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد.  
لبخند تلخ ديگرى زدم... کيان... چشمانم را بستم. هيچ وقت  
نديدم با اين وجود به او بي‌احترامى کند.  
– اون روز خاله ساره با کيان اومدن خونه باغ؛ اين خونه‌اى  
که الان هستيم نه ها، يه خونه‌ى قديمى‌تر تو محله‌ى

۱۲۴ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

یوسف آباد، هنوزم اون خونه هست!  
دستانم را روی پایم مشت کردم و به رگ‌های کمی  
برآمده‌شان خیره شدم. صدایم گرفته بود؛ اما حداقلش این  
بود که نمی‌لرزید.  
- صورت خاله کبود بود، گریه‌ش بند نمی‌اومد. من و  
پری ترسیده بودیم.  
لیخند تلخی زدم و سرم را بلند کردم. نباید اشک‌هایم می-  
ریختند.

- کیان اومد طرفمون، دستمونو گرفت برد پشت تانکر  
آبی که توی حیاط بود. ما رو نشوند و با یه تیکه چوب روی  
خاک شروع کرد به نقاشی کشیدن. گفت ما هم کنارش  
بشینیم و این کارو بکنیم. می‌خواست حواسمونو پرت کنه  
تا ترسیم. فقط سیزده سالش بود؛ اما انگار مردونگی رو یاد  
گرفته بود. حواسش بود داریم می‌ترسیم و حتی خودش هم  
ترسیده بود. می‌دیدم دستش یه سره مشت می‌شد و  
نفسای عمیق می‌کشید.  
قلبم برای تنهایی و غمش ضجه زد و مغزم شروع کرد به  
خودخوری کردن.

- حواسمو دادم به نقاشیش! داشت موتور می‌کشید.  
داشت کم‌کم یادم می‌رفت تا این‌که دوباره صدای در بلند  
شد. بلندتر از قبل، صدای دادزدن یه مرد از پشت در  
می‌اومد؛ مردی که جمله‌هایی رو به‌کار می‌برد که من  
نمی‌فهمیدم معنی‌ش چیه؛ اما از ترس دوباره شروع کردم به  
لرزیدن. پریمه‌ها دستمو گرفت و سر کیان با بهت به طرف ما  
چرخید. هر سه تامون خوب اون صدا رو می‌شناختیم. صدای  
عمومصطفی بود؛ بابای کیان!

به جلو خم شدم و سرم را میان دستانم گرفتم. باز هم  
انگار وارد آن حیاط شده بودم. تصاویر جان داشتند.  
- عمومعلی درو برایش باز کرد. هردو عصبی بودند. عمو  
رو کنار زد و رفت طرف خاله‌ساره. اولش لحنش آروم بود.  
می‌گفت برگرد، جبران می‌کنم؛ اما حرف خاله‌ساره یکی بود:

«تا ترک نکنی، برنمی‌گردم.» من حتی اون موقع هم نمی‌دونستم معنی اون کلمه یعنی چی. عمومصطفی رفت جلوی آقاجان. آقاجان من، عموش می‌شد؛ درواقع پدر من و کیان هردو پسرعمو هستن. آقاجانم با جدیت گفت تا وقتی ترک نکرده حق نداره برگرده دنبال خاله‌ساره. انگار همین حرف برای دیوونه شدن اون مرد کافی بود. باز هم نگذاشتم بغضم بشکند. لب‌هایم را محکم روی هم فشردم.

– شروع کرد به تهمت؛ تهمتایی که بعداً، وقتی بزرگ شدم، فهمیدم از همون سالای اول زندگیشون وجود داشته. خاله‌ساره سابقاً همسایه‌ی خونه‌ی آقاجانم‌اینا بود. بینشون با عموعلی یه علاقه‌ی محکم شکل می‌گیره و براساس یه-سری مشکلات که هنوزم خیلی دقیق ازشون اطلاعی ندارم با عمومصطفی ازدواج می‌کنه. عمومصطفی هم اینو می‌دونسته و مرتب خاله‌ساره رو با این حرفا عذاب می‌داده. اون روز خوب یادمه که هی داد می‌کشید تو عاشق علی هستی و برای همین، اینجا اومدی. حرف‌ها فقط همین نبود. خیلی خیلی تندتر از اینا بود. هم به اون می‌گفت، هم به عموعلی که داشت از عصبانیت منفجر می‌شد و آقاجان هی قسمش می‌داد دخالت نکنه تا شرّ بخوابه! خاله‌ساره میون همین حرفا سرشو چرخوند و با دیدن نگاه کیان به خودش، زیر زانوهایش خالی شد.

محکم کف هردو دستم را روی صورتم کشیدم. آن روز جهنم بود؛ با همه‌ی بچگی‌ام فهمیدم کیان برای یک لحظه چیزی درون وجودش مرد.

– کیان نگاهش مرده بود و حبس نداشت! بالأخره بغضم روی صدایم تاثیر گذاشت. هیچ‌وقت آن نگاهش از یادم نمی‌رفت؛ یک نگاه خالی و به‌شدت سرد. – کم‌کم همسایه‌ها از صدای داد و فریاد او مدن دم در. یه عده از پنجره‌ی خونه‌هایشون به حیاط زل زده بودن. ما هنوز پشت اون تانکر بودیم. انگار یادشون رفته بود ما اونجاییم که تموم نمی‌کردن. همه حواسشون پی بحث عموعلی و

۱۳۶ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

عمومصطفی بود. هردوشون داد می‌زدند؛ عصبی بودن...  
خاله ساره رو ندیدن!  
آن حجم بادکنکی داخل گلویم ترکید؛ پرسروصدا هم  
ترکید.

– یه چهارلیتری بنزین کنار ماشین عموعلی بود. یادم  
نمیاد دقیق واسه چی اونجا بود. خاله ساره اول بلند شد؛  
جیغ کشید که بس کن... بس کن، آبرومون رفت.  
لب‌هایم لرزید. هنوز صدایش در گوشم بود. از ته دل  
فریاد می‌کشید که بس کن!

– اما عمومصطفی کوتاه نیومد؛ اون قدر کوتاه نیومد که  
ندید اون چهارلیتری خالی شد روی سر خاله، اون قدر بس  
نکرد که نفهمید خاله چطور به طرفش هجوم برد و کبریت  
توی جیبشو برداشت. خاله با کبریت که عقب کشید تازه  
نگاهشون چرخید روش. هر سه تا ترسیده بودند و ما سه تا  
هم پشت تانکر رسماً لال شده بودیم. فقط می‌دونستم  
اتفاق خوبی نمیفته؛ حتی نمی‌دونستم روشن شدن اون  
کبریت می‌تونه چه اتفاقی رو رقم بزنه. خاله ضجه زد؛ گفت  
آبرومو بردی، دیگه نمی‌تونم سرمو بالا بگیرم.

من هم در برابر امیرحسین که با کلافگی نگاهم می‌کرد  
به ضجه افتاده بودم. من چطور باید آن روز را فراموش می-  
کردم؟ صدایم ارتعاش داشت.

– گفت جلوی بچه‌م خردم کردی؛ جلوی مرد نامحرم  
دامنمو لکه‌دار کردی. عمومصطفی مبهوت مونده بود؛ اما  
عموعلی سعی کرد آروم باشه و بره جلو. نگاه خاله ساره  
شکسته بود. نداشت قدم عمو به دومی برسه. کبریت گر  
گرفت و خاله هم باهاش گر گرفت. دورتادور حیاط می‌دوید،  
فریاد می‌زد، آقا جان دنبالش می‌رفت تا بتونه یه چیزی بندازه  
روش و خاموش شه. عمومصطفی افتاد روی زمین و با  
گریه به سر و صورت خودش می‌کوبید. عموعلی اما موند؛  
خشک شده موند.

لیوان آبی همراه دست امیرحسین به طرفم دراز شد،  
ردش کردم. آب به چه کارم می‌آمد؟ مگر آن یک لیوان جگر



سوخته‌ام را خنک می‌کرد؟

– کیان... کیان دویدن مامانشو توی حلقه‌ی آتیش دید، بوی سوختن گوشت تن مامانشو حس کرد، خاله رفت... رفت؛ اما همه‌مون و اون‌روز سوزوندا! چشمان امیرحسین بسته شد.

– پس برای همین از آتیش می‌ترسه؟

کیان را می‌گفت؟ سرم را با درد تکان دادم و اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم.

– از آتیش می‌ترسه، یاد اون‌روز براش تازه می‌شه. بعد اون اتفاق کیان یه سال تموم قدرت تکلمشو از دست داد. من و پری یه هفته توی بیمارستان از تب و ترس سوختیم. خاله‌ساره اما برنگشت. برای همیشه از این دنیا رفته بود. کیانو بردن آسایشگاه. آقا جان مرتب حواسش بهش بود. عمومصطفی خودشو گم‌وگور کرده بود. تو تموم اون یه-سال کیان با هیچ‌کس حرف نزد؛ اما نمی‌دونم یهو چی شد؛ چی یه‌شبه عوض شد که یه‌روز از آسایشگاه زنگ زدن و گفتن دیگه احتیاجی به موندن اونجا نداره. صبح که پاشده بود، خیلی عادی با پرستارش حرف زده و گفته بود می‌خواد بره. آقا جان رفت دنبالشو کیانو آورد خونه؛ کیانی که عملاً حالا هردوتا والدینشو از دست داده بود. با دست شقیقه‌ی دردناکم را مالش دادم و چشمانم را بستم.

– اومد، شد یکی از اعضای خانواده‌ی ما؛ خانواده‌ای که بعداز اون اتفاق، از اون محل رفته بودن. آقا جان اون خونه رو نفروخت؛ اما تونست این خونه‌ی نسبتاً کوچیک فعلی رو بخره. حال هیچ‌کدوممون خوب نبود. طول کشید تا عادت کنیم، تا خودمونو بسازیم. کیان از همه بیشتر سختش بود. من اما دردم فقط اون‌روز نبود؛ دردم رفتن همیشگی مردی بود که بعداز مراسم هفتم خاله‌ساره بی‌هیچ خبری ترکمون کرده بود؛ عموعلی!

صدای عمو در گوشم پژواک شد: «عروسکم، بیا شکلاتای امروزتو بگیر، بعدشم می‌ریم پارک... بخند عروسک، بخند...»

۱۲۸ / ستاره‌ها مسیر را نشانت می‌دهند

بازهم اشک و بازهم دست‌های آبرودارم برای پاک کردن شان.  
– شب قبلش با آقا جان دعواش شد. هیچ‌کس حواسش نبود عموعلی من داره بیشتر از همه غصه می‌خوره. من با همه‌ی حال بدم می‌فهمیدم. یه شبه پیر شده بود. عشقش و ازدست داده بود. آقا جان اما توی صورتش فریاد زد مرگ خاله ساره تقصیر اونه. گفت نباید دخالت می‌کرد. عموعلی هیچی نگفت. سکوت کرد؛ اما فرداش برای همیشه رفت و هیچ‌وقتم برنگشت؛ انگار از اول هم علی سپهری‌ای وجود نداشت.

– علی سپهری؟ اسمشون آشناست!

روزنامه‌ی موردنظرم را از کیفم بیرون آوردم؛ روزنامه‌ی قدیمی و کهنه‌ای که همیشه کنارم بود. روزنامه را به طرفش هل دادم و تیتزش را از حفظ خواندم.

– امیر سرتیپ، علی سپهری، نماینده‌ی مردم در مجلس شورای اسلامی از نیروی هوایی و مجلس شورای اسلامی استعفاء داد!

چشمان امیرحسین مبهوت به متن روزنامه مانده بود. لبخند تلخی زدم.

– این آدم عموی من بود!